

۳

سال اول
پنجشنبه ۱۸ مردادماه ۱۳۵۸

کتابخانه جمعه



به مناسبت برخورد ایام سه‌شنبه ۲۴ و پنجشنبه ۲۶ مرداد با نوزدهم و بیست‌ویکم ماه رمضان و تعطیل عمومی، شماره چهارم کتاب جمعه اول شهریورماه ۵۸ منتشر خواهد شد.

کتاب جمعه

هفته‌نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمدشاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲-۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراك ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

بها ۱۰۰ ریال



کتابخانه

کتاب کوچک

● قصه ابراهیم آدهم یا پیر پاره‌دوز
احمد شاملو..... ۱۴۷

پرسه در متون

● قزاق و کُرد
ر.ع. دیوان‌بیگی..... ۱۵۵

طرح و عکس

● تله
داربوش رادپور..... ۲
● شرط بندی!
به راه..... ۱۱۱
● آزادی
چاخو..... ۱۱۶
● طرح
زابرینسکی..... ۱۵۴
● گاردون
چند کاریکاتور..... ۱۵۷

مقالات و مقولات

● با خوانندگان
کتاب جمعه..... ۳
● تاریخ، چون ارتباط گویانی با گذشته
زان شنو..... ۸۹
ع. پاشانی.....
● خودگردانی (۳)
علی شاکری..... ۹۷
● مارکسیسم و تاریخ ادبیات
رژر لوکاج
خ. ش..... ۱۱۲
● مفهوم ساختار اقتصادی و اجتماعی
موریس گودلیه
دکتر باقر پرهام..... ۱۱۷
● آزادی استفاده از فرستنده‌های رادیو تلویزیونی
پرشین..... ۱۲۶

قصه

● سقاخانه آینه
میهن بهرامی..... ۴
● دختر آینه
قصه زاپنی
فرخی..... ۲۲
● انسان شلوارپوش
برانیسلاونوشیچ
سروژ استپانیا..... ۲۹
● سواره نظام کوهستان
مانوتل ساپاتا اولی‌بیا
قاسم صنعوی..... ۴۴
● کلاه کلمنتیس
میلان کوندرا
احمد میرعلانی..... ۵۳

شهر

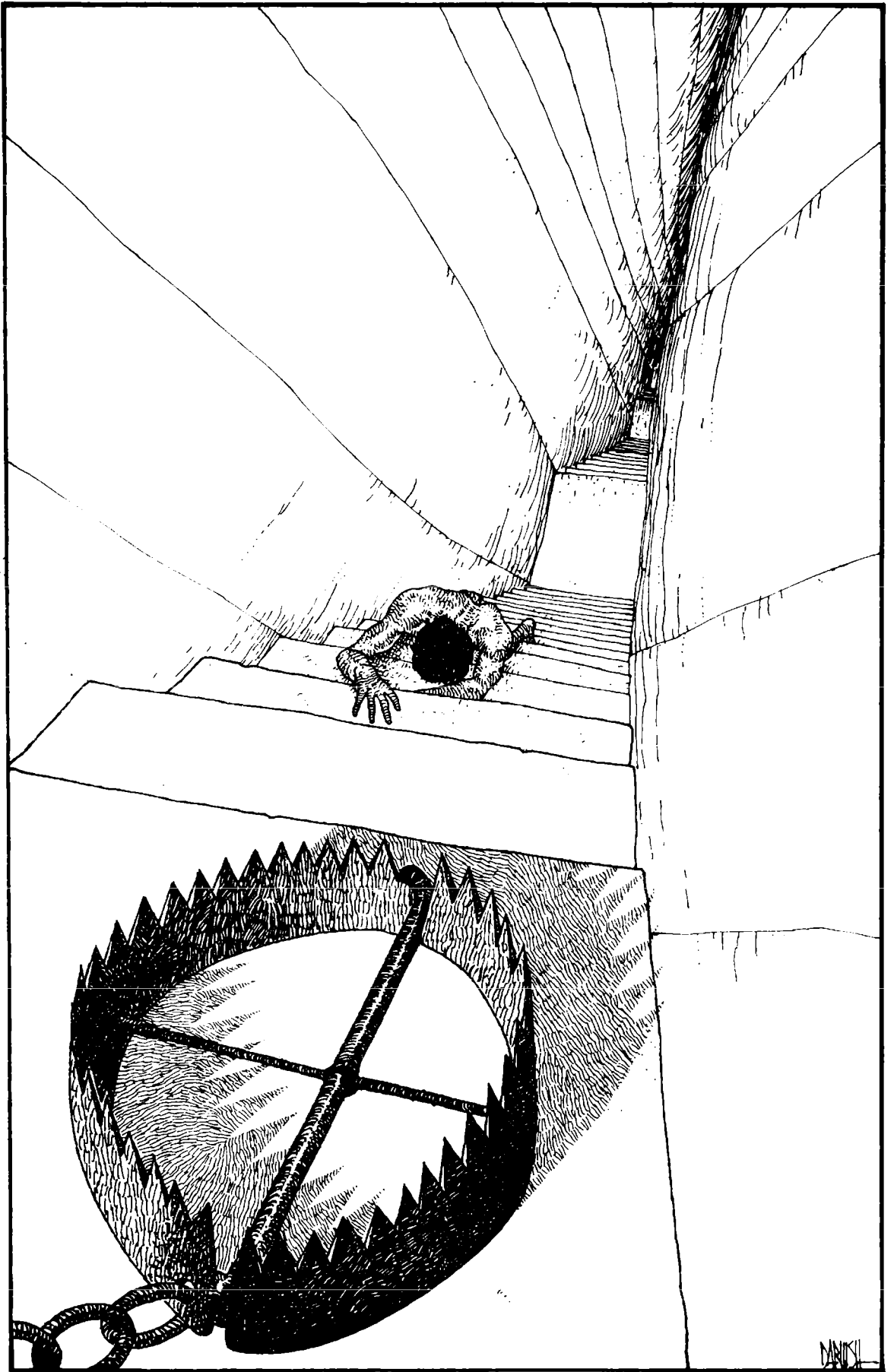
● عارفانه
رضا دبیری‌جوان..... ۷۳
● و خنجری قدیمی
منصور اوجی..... ۷۴
● عاشقانه
احمد شاملو..... ۷۵
● کیناکسیکسی
● شهر افریقائی
آگوستینونتو
ف. فریاد..... ۷۶

نقد و بررسی

● فرخی، شاعر مسلکی
م.ع. سپانلو..... ۸۰
● آفرینش جهان در اساطیر
باجلان فرخی..... ۱۳۳

اسناد تاریخی

● دو سند از حزب کمونیست ایران
خ. ش..... ۱۴۲



MANUS

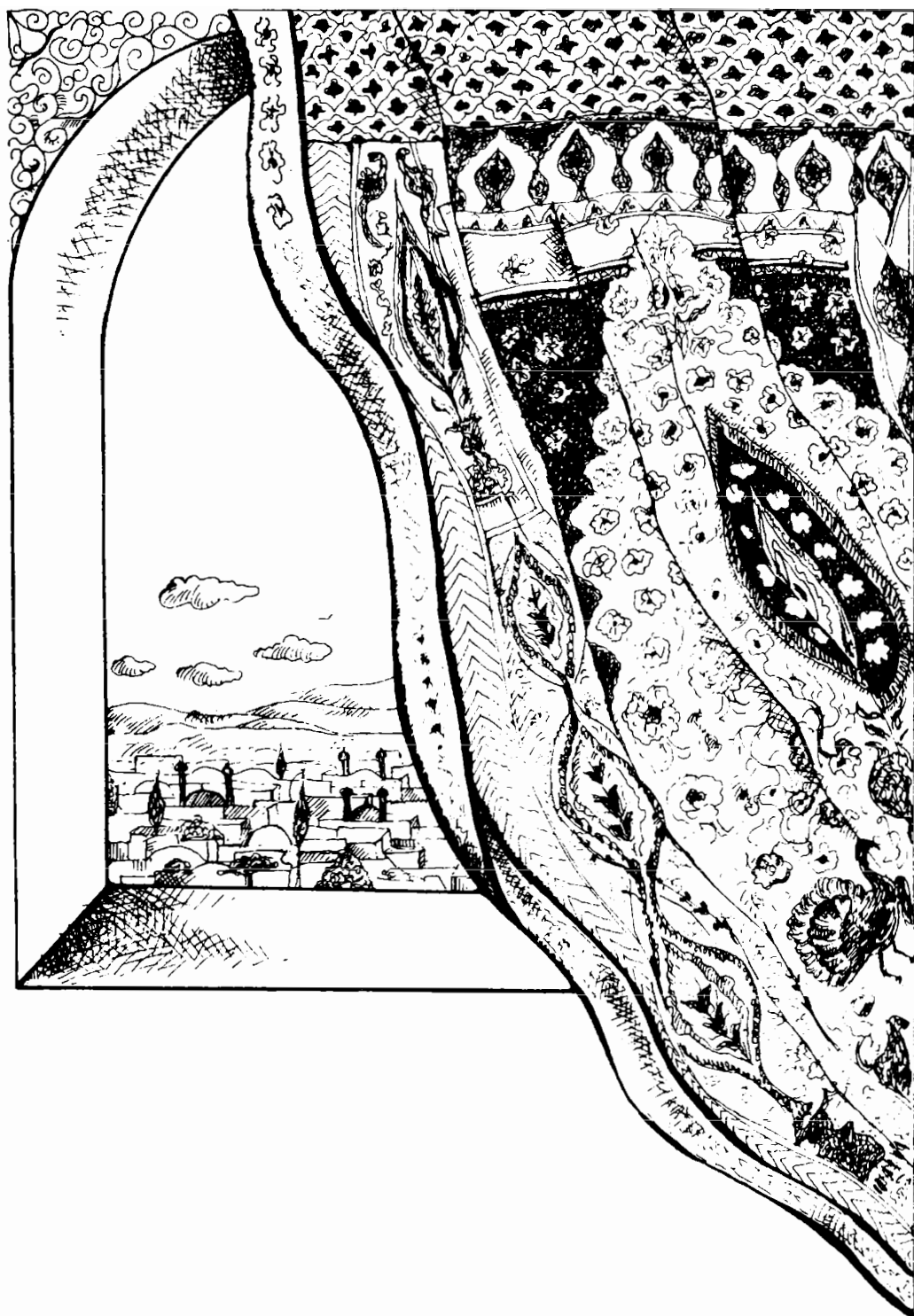
با خوانندگان

ک

تاب جمعه هنوز جا نیفتاده است. به این نکته معترفیم. در مسائل فنی، بخصوص، هنوز مشکلاتی داریم که امید است تا هفته آینده مرتفع شود. این مشکلات، هم بر محتوای مجله و هدف‌های ما اثر نهاده و هم در امر توزیع آن. منجمله اگرچه قرار بر این بوده است که شماره هر هفته روز پنجشنبه در سراسر کشور توزیع شود، دست کم طی دو شماره گذشته توفیق نیافتیم بدین وعده عمل کنیم و این شماره را هم هنوز نمی‌دانیم خواهیم توانست به موقع برسانیم یا نه.

خوانندگان کتاب جمعه خواهان آنند که در شرایط موجود جامعه، گروه نویسندگان ما چابک‌تر حرکت کنند و مسائل حاد سیاسی و اجتماعی را با صراحت لهجه و منطقی قاطع بشکافند و تاریکی‌ها را روشن کنند. ما نیز جز این نمی‌خواهیم و وظیفه‌ی جز این نمی‌شناسیم لیکن متأسفانه تا این ساعت گرفتار مشکلاتی پیش‌بینی نشده بوده‌ایم: کار تنظیم صفحات و امور چاپ و صحافی هر شماره مجله، با توجه به حجم و تیراژ سنگین آن، بیش از یک هفته و در مواردی ده روز وقت گرفته است و اکنون همه تلاش خود را متمرکز کرده‌ایم که این مدت را به حداقل ممکن برسانیم تا بتوانیم با مسائل هفته کم و بیش پا به پا حرکت کنیم و به نیاز خوانندگان و جامعه خود پاسخ بگوئیم.

امید بسیار داریم که این مشکلات تا این شماره و حداکثر تا هفته آینده حل شده باشد و مجله که ناگزیر تاکنون بدون مقاله اساسی منتشر شده است از شماره بعد بتواند در ارتباط با مسائل بنیادی و رویدادها به انعکاس سنجیده نظرگاه‌ها توفیق یابد.



سقاخانه آینه

میهن بهرامی



سکوت شد و نسیم به‌اتاق آمد، پرده قلمکار موجی زد و بوی یاس امین‌دوله‌ئی با تنباکو آمیخت. گلیم باجی ته پهنش را جلو کشید و قلیان را از سینی برداشت و تکیه به‌پشتی داد و پک سبکی زد. سر قلیان را چرخ‌ی داد و پکی زد، چشمش به‌نگاه عالیه افتاد که لحظه‌ئی از روی رج سکه بلند شده، باز شرمزده به‌چیت آق‌بانو برگشته بود.

خواهرها باز نگاهی به‌هم انداختند. نفرت، این بار رقیق‌تر بود و رنگی محو داشت.

شمس‌الضحی بیشتر بدش می‌آمد، کم مانده بود که بلند بلند بگوید:
- خوش خبر باشی عمقزی، هر دفه از را می‌رسی یه دامن هول و تکون داری...

اما قمر که کم سر و زبان‌تر بود، پشت سر می‌گفت:
- درو که رو عمقزی گلیم وا می‌کنم، جلو جلو دلم هرّی می‌ریزه پائین، می‌دونم که یه لنگه پاش هَنو تو درگاهیه که خبر مرگ یکی رو میده.
اما این دفعه گلیم باجی از راه رسیده و احوال‌پرسی کرده و نشسته بود. و زن‌ها نگاهش کرده بودند و گلیم باجی به‌روی خودش نیاورده بود و چادر عوض کرده و تا عالیه بقچه چادر را ببندد و نسترن قلیان بیاورد، فقط گفته بود:

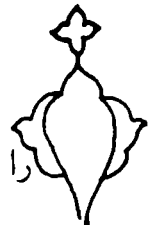
- حسن حاج نصیر، علی بی بی خانمو زده...

و دل زن‌ها هرّی ریخته بود پائین.

گلیم باجی پکی زد و چشمش به‌سینی چائی بود که نسترن جلو رویش گرفت. با یک دست چائی را برداشت و با دست دیگر اشاره کرد و گفت:
- این جوری، سرِقمه مَث چاقو تو پنیر، از این ور کتف رفته و از اون ورش دراومده. حالا بیا و ببین چه قیامتی شد! چشمت روز بد نبینه، تموم سنْگَلْجیا ریختن دم سیدنصرالدین. زیر بازارچه سوزن مینداختی پائین نمی‌یومد... تا حکیم جهوده‌رو بیارن نصف خونِ تنِ علی رفته بود. حالام بهش حرّجی نیس، بمونه یا نمونه خدا می‌دونه...

شمس‌الضحی قند انداخت چائی را هم زد و گفت:

- تو رو خدا می‌بینی چی دس مردم داده‌ن؟ خدا دُرْیا تَشونو ور بندازه! آخه نون مون نبود، آب مون نبود، مشروطه مون چی بود؟ به‌قول حاجی: ماروچی به‌این قرّتی بازیا!



گلیم باجی شکفت. قلیان را کنار گذاشت و خودش را جلو کشید، صدایش را پائین آورد و گفت:

- کارشونو می سازن، همین امروز و فردا س که ببندن شون به گوله، عزالموک می گفت آقا خودش دس خطو دیده، انقد... مفصل نوشته بودن، مهرِ طلا م پاش بوده، هرچی نباشه اونا قشونی ان، سرشون تو حسابه...
قمرالموک نگاهی به خواهرش کرد. گلیم باجی راست نشست و دستی به کمرش گرفت و رگ به رگی کرد و گفت:

- این وامونده هم که دس از سر من ور نمیداره. همین جور کتوالم کرده... بعد با صدای بمی گفت:
- اما مرگ عالیه، این حرفارو از من نشنفته بگیرین ها! بوی خون ازش میاد.

عالیه نگاه ترسیده ئی به مادرش انداخت. قمر سر تکان داد و گفت:

- ما که اهل حرف نیسیم، اینم که پاشو از در بیرون نمیداره. شمس الضحی گفت:

- ما یه چیزائی شنفته بودیم، یعنی دم سقاخونه شب احیا می گفتن... می گفتن تو این چن روزه خون به پا میشه...
گلیم باجی گفت: فتوای آقارو که شنفتین؟
- قمر گفت: آره... اما اگه اونجوری بشه، امسال جلو شاخسینی رو می گیرن.

گلیم باجی سر تکان داد و با ملامت گفت:

- نه مادر، اونو که چن ساله میگن و تا حالام هیچ غلطی نکردهن. این مال قضیه دسه س.

شمس الضحی گفت: - دسه بازار؟

گلیم باجی گفت:

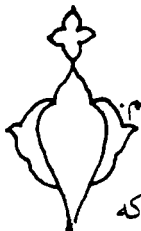
- نه، به نظرم بیشترش مال پامنار باشه. اونان که خیلی شرن، می خوان دسه رو بهانه کنن و بریزن جلو مجلس.

قمرالموک گفت:

- وای خدا مرگم بده! حتماً اینجام شلوغ میشه.

شمس الضحی گفت:

- نه خواهر. مگه اون دفه نبود؟ یه تقی و یه توقی می شه و زودم فروکش



می‌کنه، از اون گذشته، اونا بیرون و ما امن و امون تو خونه مون نشستیم. به قول حاجی بذار انقد تو سر و کله هم بزنی که جون از کون شون درآد. قمر گفت: - ای خواهر، دودش تو چشم همه میره، هنو آب کفن اونا که بیخود و بی‌جهت خودشونو به‌کشتن داده‌ن خشک نشده، مگه آدمیزاد تخم تربچه‌س که از این‌ور بکارن از اون‌ور سبز شه؟

شمس‌الضحی دستش را تکان داد و چشم به چشم گلیم‌باچی گفت: - خواهر، چشم‌شون چارتا شه پا حرف این بابیا و بلشیریکا نشینن! به قول حاجی، تا بوده همین بوده، اونا که پنجه رو ما انداختن ماس که نخوردن همین‌جور دس رو دس بذارن و بشینن... اینا بیخودی یه قاری می‌زنن. اونائی که بایس باشن، همیشه سرچاشون هسن... چارتا خرِ مافنگی، یه مُش کرّه خرو جلو انداختن که چی بشه؟ اینا روز سفید ما رو به‌شب سیا رسوندن، نون رو منبر نونوائی، خشک می‌شد، حالا صُب تا غروب از دس هم می‌قاپنش... این فتنه اس... به قول حاجی، فتنه فرنگیاس که کار دس ما داده‌ن. گلیم‌باچی گفت:

- راس می‌گه ننه، به قول عزّالملوک، نون گندم شیکم فولادی می‌خواد. وفور نعمت آدما رو هوائی کرده، اون سگ پدرام همینو می‌خوان. به قول حاجی، آبوگل آلود می‌کنن که ماهی بگیرن. قمر با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

- اینم از شانس ماس: درس همین حالا که می‌خواسیم واسه شمسی چله بری کنیم، میان و شاخسینی رو ور میندازن، سیدالشهداء جزاشونو بده! شمس‌الضحی گفت: ای بابا، ما تا پاله بخوایم گابا میرن تو آب می‌رینن! لابد قسمت نیس، بایس رضا به‌رضای اون باشیم. گلیم‌باچی چشم دراند:

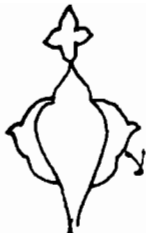
- نه، ننه... حالا تا اون‌روز... جلو همه رو که نمی‌تونن بگیرن، فوقش میون شهر و بیان، دور شهر که دس از عزاداری شون ور نمیدارن. آخرشم کفر همین کارا دامنگیر خودشون میشه.

قمر گفت: عمقزی راس می‌گه. تا بوده همین بوده، هیچکی هم نتونسه جلوشو بیگیره، هرکی جلو عزاداری رو بگیره، یه بلائی سرش میاد. شمس‌الضحی گفت: - چه تدارکی دیده‌ن واسه امشب، خدا می‌دونه! خونه کل شعبون اجاق زده‌ن. کاظم هم میره زیر علامت.

و نگاهش به‌عالیه افتاد که روی چیت آق بانو سکه می‌زد. سرخی محوی
 مثل کُرکِ هلو از گونه‌های دختر گذشت ولی زیر مژگانش نگاهی ندرخشید.
 قمر لبهایش را جمع کرده بود و نمی‌خواست قضیه را کش بدهند، اما
 شمس‌الضحی نشتر زدن را دوست داشت، خودش می‌گفت: - همه‌اش دلم
 می‌خواد یکی یو قلقلک بدم، انقد که دادش درآد.
 گلیم‌باجی چند نخودچی دو آتسه از کیسه‌اش در آورد، قرانی نقره را از
 میان‌شان برداشت و نخودچی را جلو خواهرها گرفت و پرسید:



- هنو واسش دَس بالا نکرده‌ن؟
 شمس‌الضحی با خنده گفت:
 - دَسّ شما درد نکنه عمقزی، سنگینیت نمی‌کنه؟
 گلیم‌باجی غنجی زد و گفت:
 - عادت کرده‌ام، مادر، اگه هرچی به‌آدم آویزونه سنگینیش کنه که، وای
 به‌حال مردا!
 و زد زیر خنده، اما قمر به‌روی خودش نیاورد و به‌عالیه گفت:
 - یه سر بزن مطبخ ببین نسترن پادیگه یا نه.
 عالیه کار را زمین گذاشت، چادر سر انداخت و بیرون رفت.



گلیم باجی می خندید و نخودچی ها را زیر لثه له می کرد.
شمس الضحی صبر کرد تا عالیّه از پله پائین رفت. آن وقت ابروها را بالا
گرفت و گفت:

- گمون نکنم، عذراس و همین یه پسر. سرپنج تا دختر خیلی حسرتا
داره...

قمر با تحقیر گفت:

- کی به اون زن میده؟ کل شعبون بیچاره ریش به صورتش از دس این پسر
خشک شده، یه روز نیس که یه معرکه به پا نکنه. حالام بدو بدو رفته بابی شده.
گلیم باجی زد روی زانویش و با حسرت و ترس گفت:
- ای خدا مرگم بده! هیچ نشنفته بودم... بیچاره عذرا چی؟
ونخودچی بیخ گلویش پرید و سرفه پشت سرفه، تمام هیکل قلمبه اش
می لرزید.

شمس الضحی پرید و آب آورد و در حالی که به گلیم باجی می داد گفت:
- خواهر، تو که نمی دونی چرا بی خود تهمت ناروا می زنی؟ از کجا معلومه
که بابی شده باشه؟ یه خورده گردن کلفتی و داش مشدی گیری داره، اما جوون
بدی نیس. اگه اون نبود تا حالا ذُرّیّاتِ مارو تو این محل و رانداخته بودن.
اونه که واسه همه سینه سپر می کنه و...

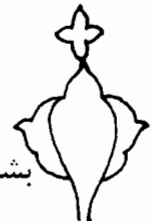
قمر توی حرفش پرید:

- همه جا خودشو جلو میندازه دِ بله، به قول آقا اگه این تخم نابسم الله ها و
گردن شقا نبودن، حالا ما زندگی مونو می کردیم، اینان که کار دسّمون داده ن...
گلیم باجی سر تکان داد:

- خدا ریشه شونو بکنه ننه، اون جام همین جور شد: زیر گذر حسن حاج
نصیر و نوچه هاش بودن که علی بی بی خانوم سر می رسه. نمی دونم چی به هم
گفتن که یه هو چشمت روز بد نبینه: قیامتی شد که بیا و ببین! شاهی و
مشروطه ریختن به جون هم و محله رو گذاشتن رو سرشون.
تو همون هیرو ویرم بود که حسن حاج نصیر علی بی بی خانمو زد... حالام
خودشو سر به نیس کرده، گفتن اگه بگیرنش طناب میندازن...
شمس الضحی گفت: - ای بابا، چه فایده داره؟ این که واسه بی بی خانوم

بدبخت بچه نمی شه،

آهی کشید:



- من میگم این فتنه‌تیه که تمومی نداره. آقا می‌گفت آخر الزّمونه، یه روزی بشه که تا رکاب اسبا خون بالا بیاد...

گلیم‌باجی سر تکان داد. به‌قلیان نگاه کرد: خاموش شده بود. قمر دید، عالیه را صدا زد جوابی نیامد.

سکوتی شد. زن‌ها خسته بودند و در سکوت نشستند. شمس‌الضحی بساط خیاطی را برچید و قیچی نقره‌عالیه را که بازمانده بود بست و بسم‌الله گفت و سربخاری گذاشت و گفت:

- صددفه بهش گفته‌م این قیچی رو وا نذار، شرّ به‌پا میشه.

صدای پای عالیه آمد که نعلینش را رو زمین می‌کشید.

نسیمی بوی یاس آورد و صدای صلوات از کوچه بلند شد، زن‌ها از جا پریدند و چادرها در هوا تاب خورد.

عالیه قلیان را به‌اتاق برد و به‌ایوان برگشت. شمس‌الضحی از سرپوشیده صدا زد: - دارن سقاخونه رو می‌بندن.

قمرالملوک و گلیم‌باجی شنیدند و دنباله حرف‌شان را گرفتند.

عالیه روی نك پا ایستاد و قفس قناری را چرخاند، پرنده روی میله چوبی جست و نگاه سیاهش برق زد. عالیه موج کشید و حیوان حیرت‌زده و ترسیده سرش را یکبر گرفته نگاهش می‌کرد. عالیه قفس را رها کرد و آمد لب ایوان نشست. دلش می‌خواست در کوچه برود، اما جرئت نمی‌کرد: اتاق، روبه‌روی در کوچه بود و مادرش از آن فاصله می‌دیدش. صدای اتاق دور شد و عالیه کفتری را دید که از شاخه‌های چنار گذشت و لبِ هره نشست. نوار نارنجی آفتاب، لبِ هره بام دالبر انداخته بود. لای شاخ و برگ‌های پیچ، گنجشک‌ها ولوله می‌کردند. نسیم باز برگ‌ها و قفس قناری را تکان داد و همه چیز در خانه، در موجی مبهم لرزید. از پنجه‌های مَوکه در پرتو خورشید فرو رفته بود نوری لرزان و بور می‌ریخت. صدای آب بوی گلاب می‌داد و پرتوهای لرزنده سرخ و سبز آینه‌های مقرنس از امواج آب می‌جهید.

یکمرتبه انگار در سه کنج ایوان، کاشی‌های لاجوردی منقش نشست و در سُرُبی مشبک سقاخانه باز شد که بر میله‌های تیره‌اش رشته رنگین دخیل و پنجه و چشم نقره آویزان بود.

باد بر آویزها وزید و بوی گلاب آمد و صدای زنگ، از برهم خوردن قندیل‌های برنجی. کف سقاخانه برگ گل محمدی ریخته بود و نور شمع‌ها



مثل خرمنی از سینی زبانه می کشید و در انعکاس حوض سنگی می تافت جام کنده کاری، گردی شیرینی داشت و با زنجیر بازی می کرد. عالیه انگار تشنه بود، تشنگی به خاطرش نشسته بود. طعم تشنگی عمیق و شیرین بود و سینه اش از آن سنگین شده بود و سفتی ولوله آمیز پستان هایش آن را حس می کرد.

روی پنجه ها بلند شد و لبش را به لبه خیس و خنک حوضچه چسباند. شاید آنجا را بوسید اما جز پاهایش که سبکی تنه را نگه می داشت چیزی حس نمی کرد. وقتی سر برداشت، چشمان کشیده تصویر را دید که در صورت پریده رنگ و مدور حضرت نشسته بود. حضرت سوار بر اسب سفید، مشگ چرمی به دوش داشت، یال اسبش ابریشمین و بلند بود و اسب نیز مثل سوار، چشمانی کشیده داشت. عالیه نگاه می کرد...

چشمان حضرت بسیار کشیده بود، زیر دو هلال سیاه ابرو. دهان و بینی در برابر آن چشمها نمودی نداشت. عالیه بیشتر نگاه کرد، چشمان کشیده حضرت درخشید و روشن شد و نور لرزان شمع در نور چشمانش تافت. چشمها به عالیه نگاه می کرد و حالی، حالی مثل نوازش داشت. اما معلوم نبود که نوازش می خواهد یا می کند.

لرزش رخوتناکی بر تن دختر نشست و لحظه ئی کشیده و ناب جز حرکت شیرین چشمها چیزی نیافت، چیزی ندید.

صدای چکه شیر در حوض می آمد و بوی گلاب که از شربت نذری بود. بر سر شیر برنجی سقاخانه قه ای بود و برقیه پنجه کنده کاری. پنجه، پیش روی تصویر بود و انگشتان پهن و صافش در اثر سایش ساب خورده و حروف دعا بر آن محو شده بود. پنجه در نور آینه ها و شمعها مثل خورشید می تافت و عالیه از آن گمان معجزه داشت. در فضای دوره تصویر و پنجه، چرقه های رنگین از آینه های مقرنس می جهید.

یک دست، یک دست که پنجه ئی نرم داشت پیش آمد و بر خط سینه عالیه تافت. لحظه ئی مثل یک مکت، همچنان ماند. انگار که نوازش بود یا حرکتی مثل چیدن میوه با مهربانی. و در قلب دختر آوائی پیچید...

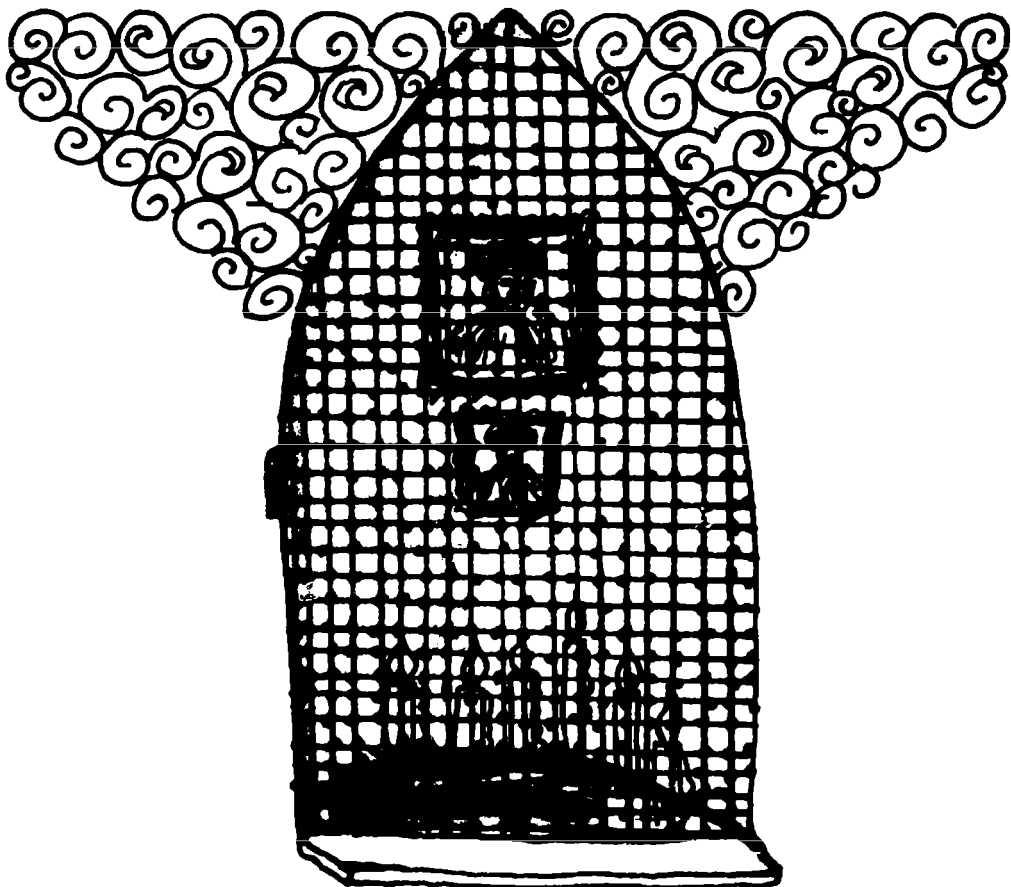
به نظرش خنکی بی انتها آمد، عطر بی انتها و نور بی انتها. و هیچ کس نمی دانست، هیچ کس نمی دانست که شهوانیت در او، گیاه خاردار معصومی

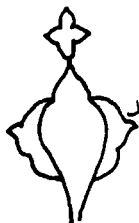
است که اینک می‌شکفتد و چون خورشیدی در حیاتش سهم خواهد بود. هیچ کس نمی‌دانست که او این واقعه را تا همیشه ادامه خواهد داد و از آن نیازی، تمنائی جز توجیه خودش نخواهد داشت. هیچ کس این معصومیت سفید را در نخواهد یافت.

آه، زنی! مادر بودن، تنها سهمی از توانائی تست، و بقیه آنچه هست، بسیار گاه، همیشه، مکتوم و بی‌مصرف باقی خواهد ماند و تو بخواهی یا نه، تمام عمر با این راز فاجعه‌آمیز بیهودگی کلنجار خواهی رفت.

چشم از چشم‌ها بر نداشت و اینک دست عقب رفت و نگاه‌شان به هم افتاد. چشم‌ها، در عالم واقعیت، نه چندان کشیده و نه چندان مهربان بود. پرتوی زنده از آن می‌جهید و عالیه از وحشت و شرم به‌خود لرزید.

کاظم را شناخت که نزدیک او کنار حوضچه به‌بهبهانه آب خوردن ایستاده و زل زده بود. چادرش را جلو کشید و برگشت و در جمعی که پشت سرش جلو سقاخانه ایستاده بودند با فشار تنه راهی باز کرد و خود را بیرون انداخت.





زیر بازارچه از جمعیت عزادار ولوله‌ئی بود. منتظر سینه‌زن‌ها نشسته بودند و از خانه‌های اطراف جای و خرما و حلوائی نذری می‌آوردند...

عالیه با کونه آرنج و تنه زدن راه باز کرد و به‌سر کوچه خودشان رسید. جرئت نداشت به عقب نگاه کند. می‌دانست که اینک او پشت سرش خواهد بود. هرچه نیرو داشت درپا گذاشت و خودش را به‌خانه رساند. چندبار دق‌الباب کرد. وقتی در باز شد و به‌هستی پا گذاشت و احساس ایمنی سردش کرد، برگشت و از لای در به‌کوچه نگاه کرد، کاظم بود که تا دم در دنبالش آمده بود و حالا در تاریکی پیچ کوچه پیچید و دیوارهای بلند خالی، انگار نه که صدای پائی شنیده‌اند. عالیه، شرمنده در را بست.

شمس‌الضحی ساعتی بعد آمد، تند و تند تعریف کرد که چه دیده و چه‌ها شنیده، اما وقتی حرف به‌علامت گردانی کاظم رسید، خاله لب برچید و سکوت کرد. چشم‌شان به‌هم افتاده با نگاه، ماندند. و عالیه فهمید که خاله چیزی می‌داند و بیش از آن، چیزی رخ داده. قمرالملوک فرصتی در خانه باقی نگذاشته بود و دوپایش را در یک کفش کرده بود که برای شمسی چله‌بری کند. سر هر اجاق نذری، هفت اجاق در هر هفت خانه سیدها رفت و نذر کرد که خدا دامن شمسی را سبز کند. به‌قول خودش همه کار کرده بود، تا سیدملک‌خاتون پیاده رفته و نُو بسته بود. صد دفعه هم این را گفته بود که انعام داده و سه کنجی قبر بی‌بی نُو بسته و عروسک کهنه‌ئی چپر پیچ کرده و در آن خوابانده و نذر کرده که اگر شمسی بچه‌اش بشود چادر روی ضریح را قلابدوزی کند.

خادم گفته بود نذر چادر ردخور ندارد، برای همین هم سالی دو مرتبه چادر بی‌بی را عوض می‌کنند. اما سال‌ها رفته بود و دو خواهر که با هم شوهر کرده بودند جز همین عالیه بچه‌ئی نداشتند.

شمس‌الضحی یک بار آبستن شده بود اما بچه را انداخته بود و این، اول سال گرانی بود. شمس‌الضحی رفته بود در هشتی که نان سفارشی را از شاگرد نانوائی تحویل بگیرد، جمعیتی که پشت سر شاگرد نانوا دویده بودند به‌هستی ریخته نان را غارت کرده بودند. شمس‌الضحی دیده بود که مردم چطور تکه‌ها را از دست هم می‌قاییدند و طبق را روی سر شاگرد نانوائی شکسته بودند. یک آب خوردن نگذشته، از پنج من آرد، کف دستی هم نمانده بود. شمس‌الضحی بالای سر شاگرد نانوائی که غرق خون کف هشتی افتاده



بود ایستاده، بعد بیهوش به زمین غلتیده بود.
گلیم باجی می گفت:

- شایدم یکه زا بوده و خدا اصلاً واسش بچه نخواسه.

اما قمر می گفت: شایدم هوسك بوده، ماتومون یکه‌زا نداشتیم که شمسی یکه‌زا درآد. چله بهش افتاده و علاجشم پیرهن شاخسینییه. بایس هر جور شده یه آشنا گیر بیاریم که پیرهنشو بده.

حالا گلیم باجی کمک آمده بود. قرار بود که پیرهن شاخسینی را بگیرند و همان ظهر عاشورا رو به‌قبله با آب کُر پاك بشویند و آبش را بر سر شمسی بریزند. گلیم باجی گفت: ردخور نداره. اما اگه اینم گیرنیاد، خدا رحمت کنه همه اسیرای خاکو! خان جونم می گفت پوسّ دولِ بچه‌ام خوبه، اما عبث عبث گیر نمیاد.

قمر گفت: - آخه دسّ خیر نیس. بهر کی خواس بچه خط بندازه سپردم، اما نداد بکه نداد.

شمسی گفت: آبجی، تورو خدا انقد پایی نشو! اگر می‌دادن من نمی‌کردم.

قمر نهیب زد: تو چه عقلت می‌رسه؟ پس فردا، خدا نکرده، هف قرآن در میون، شوهرت سرشو بذاره زمین دستت به‌هیچ جا بند نیس. بایس با یه چادر از خون‌هاش بیای بیرون. کور و کچلای برادرش همه چی رو صاحب می‌شن! شمسی به فکر رفت.

گلیم باجی خودش را تکان می‌داد و نگاهش به‌سینه قمر بود که يك پنج مناتی به‌رج سینه ریزش تازه انداخته بود. عاقبت طاقت نیاورد، دولا شد و چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- مبارك باشه مادر، حالا طلا نخودی چنده؟

شمسی نیش‌خندی زد و پایه‌دار پر از نان نخودچی را توی دستمال خالی کرد و سر طاچه گذاشت.

زن‌ها کمر بستند و رو بنده را پائین کشیدند و به‌هستی رفتند. چاقچور دبیت، دورساق‌های‌شان مثل فانوس چین خورده بود.

در باز شد و روشنی کوچه به‌هستی دوید و خطّ نور، رشته‌های روشن وسط هستی را که از سقف می‌تایید، برید

عالیه همانجا روی پله ایستاد و نگاه کرد.



در بسته شد. هشتی سرد و قهوه‌ئی رنگ بود. صدای درهم جمعیت از دور می‌آمد. زن‌ها زیر سایه دیوارهای بلند، مثل مورچه اسبک می‌رفتند. سرکوجه غوغائی بود جمعیت، فشرده و تنگاتنگ، پشت بازارچه در حرکت بود. صورت‌ها سرخ و عرق کرده و پیشانی و سینه‌ها گل‌آلود بود. پیراهن سیاه‌ها، پشت و پیش سینه نداشتند و جای ضربه دست و زنجیر روی پستان و کتف‌شان مانده بود.

زن‌ها از سینه‌زنان چشم گرداندند و جدا ماندند. سینه مردان، عریان و سخت بود و بوئی شناسا و گرم در هوا می‌پراکند. زن‌ها این بو را می‌شنیدند. وقتی جمعیت به بازارچه رسید صدای صلوات آمد و نوحه‌خوان که می‌خواند. سینه‌زن‌ها آرام ایستادند و به نوحه جوابی ندادند. آن وقت صدای سنج آمد که سکوت پر همه را با ضربه‌های برنجی شکست و نرمش سربی دسته‌های زنجیر که با آن در آمیخت و گریه زن‌ها که زیر طاق بازارچه چرخ می‌زد. پرده‌های سیاه و مشعر عزاداری گرداگرد بازارچه آویخته بود. جمع سرود خوانان و نوحه‌سرا به سقاخانه رسید.

سقاخانه در تاریکی آن روز، روشنی شوخی داشت. دل از دیدنش باز می‌شد. مثل هوائی تازه و خنک بود و مقرنس آینه‌ها، مثل شکسته‌های يك فکر ساکن ثابت و پذیرا... جمعیت درون آینه موجی مکرر یافت و پیش روی سقاخانه، نبش بازارچه، سه کنج دیوار قرار گرفت. آنجا چهار پایه گذاشتند و عاقله مردی ریزاندام، با ته ریش سفید و عرقچین قلابدوزی بالای آن رفت و همه‌ئی خفه پیچید، و فریاد کل شعبان که گفت:

- به جمال حق صلوات بفرسین!

بعد از صلوات سکوت آمد. صدای برهم خوردن زنگوله‌های سرعلامت که کاظم پایه آن را روی سینه نگه داشته بود. وقتی چشمش به شمسی افتاد، علامت تکان خورد. انگار سر فرود آورده باشد. شمس‌الضحی رو بنده را پائین انداخت و کاظم زن‌ها را برانداز کرد اما عالیه را نیافت. عاقله مرد دستش را بالا برد و دیگر صدائی نیامد و او گفت:

- برادرها...

و مکثی کرد. نفس از کسی بیرون نمی‌آمد.

- امروز، روز عزای حسین. دلاتونو صاف کنین. (به سقاخانه اشاره کرد):

این خونه دری نیس که ازش نا امید برگردین. مردی رو از آقام حسین یاد



بگیرین: اون که به همه مردان عالم درسِ رستگاری داد، درس مردانگی و دلیری داد! (زن‌ها ضجه زدند.) زنا و بچه‌ها رو بفرسین خونه. اونا نباس تو دس و پا باشن. صفاتونو به هم گره بزنین و یکدل بگین «یا حسین!»...
و جمعیت فریاد زد:

- یا حسین!...

اشاره کرد و سکوت آمد، و این بار لحنی دژم داشت:

- امروز، روز عزاداری مرداس. عزای راس راسیه. میخوان مارو رنگ کنن. میخوان یه کلائی سرمون بذارن که تا پیش چشم‌مون بیاد پائین. میخوان دین و ایمون‌مونو ازمون بگیرن، واسه هیچ و پوچ این دنیا که دُرس مٹ یه زن قحبه‌س: امروز سرش رو زانوی اینه، فردا رو زانوی یکی دیگه. جمعیت زمزمه کرد: - خدا لعنت‌شون کنه!
صدایش اوج گرفت و صورتش تیره شد با سر انگشت به سینه‌اش زد و گفت:

- اما ایمون بایس اینجا باشه: توی دل!

و فریاد کشید:

- دلاتونو واکنین! دلاتونو رو به‌اونی که واسه حق و حقیقت تف به دنیا انداخت و خنجرِ شهادتو بوسید، واکنین! نزارین اینو دیگه از دست‌تون بگیرن! همه چی رو که بُردن و خوردن، اما دیگه نزارین! این یکی رو از دس‌مون بگیرن!

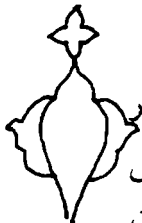
و از ته دل فریاد زد:

- پاشین، مردا! پاشین بهشون نشون بدین، به این لامصبای بی‌دین نشون بدین که چن مردن حلاجین!

فریاد در مقرنس‌ها شکست و زیر طاق بازارچه ولوله‌ئی برخاست. و نعره‌هائی مهیب از گوشه‌ئی بلند شد و انگار که دیوار شکافته باشد، ناگهانی، برق صداها لبه تیز سُرُبی بیرون جست و در هوا درخشید.

کفن‌پوشان با قمه آمدند و چوبدارها پشت سرشان. صدای واحسینا بازارچه را لرزاند. قمه‌زن‌ها، سرتراشیده و پابرهنه می‌دویدند و قلب زن‌ها انگار زیر پای‌شان افتاده بود.

گلیم‌باجی و شمس‌الضحی در گوشه‌ئی ایستاده زیر چادر سینه می‌زدند و گریه می‌کردند، اما چشم قمرالملوک به‌قمه زن‌ها بود که سفیدی پیراهن‌شون میان



رنگهای سیاه، شوخی دلهره آمیزی داشت... هنوز پای شاخسینی‌ها به در سقاخانه نرسیده بود که از آنطرف قزاق سرازیر شد. قزاق‌ها از جلو مجلس می‌آمدند و انگار با هم قراری داشتند. از چهارسو قزاق می‌آمد، صورت تراشیده، قیراق و سر دم روی زمین نشسته بودند.

عزاداران به تکاپو افتادند، عاقله مردها دویدند. و زن‌ها و بچه‌ها را عقب کشیدند اما راه از پس و پیش بسته بود. کل شعبان، در طویله بغل سقاخانه را که سر طویله شخصی بود باز کرد و زن‌ها و بچه‌ها را در آن برد، اما قزاق‌ها یگراست به طرف شاخسینی‌ها تاختند. رج علامت دارها که کاظم میان‌شان بود درهم شکست و علامت زیر دست و پا افتاد و جمعیت درهم ریخت و صدها قمه و لته چوب بالا رفت و فرود آمد. سوارها تیر در کردند و صدای شیون زن‌ها و ناله زخمی‌ها به هم پیچید.

قمه‌زن‌ها و چوبدارها واپس نرفتند. زدند و خوردند و فواره‌های خون پیراهن‌شان را رنگ کرد و هیچ کس به کس دیگر امان نداد.

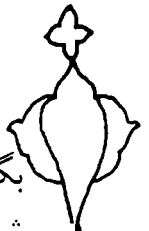
عزاداران، کناره، از وحشت و حیرانی زیر دست و پای اسب و آدم می‌چرخیدند و به فکر فرار بودند، تا راه از سمت باغ سپهسالار گشوده شد. جمعیت واپس کشید و به آن سو گریخت. قزاق‌ها سر در پی مردم گذاشتند. سواره و بی امان و بیخودی تیر در کردند و وحشت مردم را به جنون رساندند. اسبها در آن میانه انگار بازی می‌کردند. یورشوی بود که در پی فراری‌ها می‌بردند و قزاق‌ها حالا فحش می‌دادند و سر بسر می‌گذاشتند.

هر جا دری باز بود پناهی می‌شد و اگر باز نبود می‌گشودند و مردم زخمی و وحشت‌زده را پناه می‌دادند.

عالیه تنها، لب ایوان نشسته بود و هیاهو از دور به گوشش می‌آمد. چشمش به کلون در بود که پشت سر نسترن نینداخته بود، و پرده که لای در گیر کرده بود. و بی خیال فکر می‌کرد که گیرگیر تمام شدن کار است و الآن به‌خانه بر می‌گردند.

اینجا و آنجا، لکه‌های باقیمانده از روز رنگ می‌باخت و پژمرده می‌شد، و گنجشک‌ها لابه‌لای شاخه‌های پیچ و لوله می‌کردند.

هیاهو بالا گرفت و با صدای خفه تیر از دور دست آمیخت. عالیه از جا بلند شد و کنجکاو گوش داد. ترسی ناگهانی به دلش نشست. خانه خالی حالا مثل بیابانی درندشت شده بود.



چشمش به در افتاد و کلون که نینداخته بود. و جرئت نداشت که به هشتی پا بگذارد. صداهائی درهم با صدای دویدن، صدای ترس به گوش آمد و در که باز شد و بسته شد و پرده افتاد. و کسی در هشتی، لختی ایستاد. عالیه قدمی عقب رفت و در اتاق ایستاد و با وحشت به تاریکی هشتی چشم دوخت...

آن کس که در هشتی بود با تردید، اما سنگین و بیرحم، قدم به پله‌ها گذاشت. آن طور که در خواب می‌دید، زمین سخت زیر پای عالیه نرم شد و موج زد. انگار که دریائی باشد. و او نمی‌توانست حتی يك قدم از جایی که بود بیشتر بر دارد. زمین می‌رفت.

و عالیه کاظم را دید که با پیراهن خونی و سر و روی درهم ریخته از پله‌ها بالا آمد و به ایوان رسید.

عالیه واپس رفت و در اتاق را بست که مثل دهانه غاری تاریک و خالی بود. دستش با سراسیمگی پرده را پس زد. نتوانست در را ببندد. می‌خواست در اتاق را ببندد، اما نبست. بته‌های قلمکار درهم ریخت، مثل باغی از درختان جوهری. عالیه زاویه‌ها و گوشه‌ها، رفاها و طاقچه‌ها را به يك باره دید و ندید برگشت و در همه چیز که به نظرش غریب و محو می‌آمد کاظم را دید که جلو او رسیده. حیرت زده دستش را پیش رویش گرفت، انگار خجالت می‌کشید.

عالیه همان طور پس رفت، تا نزدیک در صندوقخانه رسید که چفتش افتاده بود. آنجا پشت به در ایستاد و چشمان خیره‌اش به کاظم بود و زبانش که لکنت گرفته و سنگین بود سعی به گفتن چیزی داشت. باز کاظم دستش را تکان داد ولی چیزی نگفت. انگار امان می‌خواست. نگاهی به دور و برش انداخت و با تعجب، تعجب و شرم خواست از اتاق بیرون برود.

و ناگهان عالیه توانست و جیغ کشید...

مرد، حیرت زده برگشت و به دختر نگاه کرد و دختر دوباره جیغ کشید. حیرت مرد به وحشت تبدیل شد. جست و عالیه را گرفت و دست به دهانش گذاشت. عالیه تقلا کرد و مرد که تا آن لحظه انگار درست او را ندیده بود، انگار درست او را نشناخته بود، یکدم از بیرون جدا شد، به وجودی تازه آمد، و عالیه را محکم گرفت.

چشمان وحشت زده عالیه با نگاهش که ملامت کننده و ستیزه جو بود در آمیخت. و نگاه، در می‌گشود. و عالیه دید و تقلانی حیوانی کرد.



کاظم او را بغل کرد. عالیہ دولاً شد و دستش را گاز گرفت. به هم پیچیدند. از تن مرد گرمائی فوران می کرد و عالیہ مثل بره ای گرفتار دست و پا می زد. می خواست بر خیزد، نمی توانست. می خواست فریاد بزند، صدائی در گلویش نبود. ناله می کرد و به سختی نفس می زد و پنجه هایش روی فرش به دنبال دستگیری، پناهی، چنگ می زد.

حیت آق بانوی سکه دوزی... سوزن به جاسوزنی ماهوت طراز... قیچی... عالیہ قیچی را یافت و بی مهابا آن را در پهلوی کاظم نشانند. مرد تکانی خورد، دست به پهلو گرفت و غلطید. و عالیہ، در سنگینی خوابی مرگبار از جا بلند شد و چادرش را به خود پیچید. زنگارهایی سرخ و سبز پیش چشمش درهم می رفت. همه جا تاریک و قهوه ای بود، همه جا شب بود.

شمس الضحی باز برگشت و نگاه کرد. خط اریب مهتاب بود، اما ماه نبود. ستارگان ریز و دور بودند، انگار سایه عالیہ را دید. ایستادند و نگاه کردند. قمر زیر لب نالید: هیچکی نیس، بریم...

صدایش به گوش خواهر غریب می آمد. در دل گفت:

- انگار صدسال پیر شده...

دو طرف نردبان را که کاظم روی آن بود گرفتند و از پیچ کوچه گذشتند. سر کوچه تاریک بود و خلوت، انگار نه که روزی گذشته بود، انگار نه که آدمی در کوچه بازارچه بود. چراغ نفتی سربیک سکو کورسو می کرد.

شمس الضحی عالیہ را بخاطر آورد. مثل پرندۀئی که خشک کرده باشند چادر به خود پیچیده گوشه ای کز کرده بود.

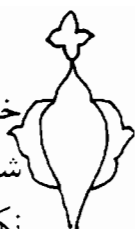
قمر همچنان که می رفت گفت:

- دیدی؟ هیچی نگفت. زبونش بند اوامده. اگه پس نیفته چی؟

شمس الضحی جوابی نداد.

صدای جیرجیر سوسک می آمد و ناله آب که در جو می رفت. سیاهی ئی از دور دیدند. ایستادند و نفس نکشیدند. زیر بازارچه امن تر می نمود. نردبان را زمین گذاشتند و نفسی تازه کردند. دست و پای کاظم را گرفتند و او را جلو سقاخانه خواباندند، قمر ایستاد و مات و گیج نگاه کرد. حرکات خواهرش عاقلانه بود و او را آرام می کرد.

شمس الضحی پرده سیاه روی ستون را کند و به پهلوی کاظم پیچید.



خون بند آمده بود. بلند شد و جام را آب کرد و لب کاظم را تر کرد، آنوقت خم شد و گوش داد، بیمار، جنبی خورد. قمر سرگرداند. می خواست گریه کند اما نکرد. هیچ وقت شمسی را این طور ندیده بود.

شمس الضحی بلند شد و آهی کشید و گفت:

- شاید بمونه... کسی چه می دونه؟ عمر دس ما که نیس...

قمر حرفی نزد، نفرت و تردید در نگاهش بود.

راه افتادند. شمس الضحی چابک می رفت. از بازارچه گذشتند. سرکوچه

ایستادند. قمر برگشت و با تعجب نگاهی به خواهرش کرد:

شمس الضحی صورتی سخت پیدا کرده بود. قمر لرزید... دستش را کشید

اما شمسی انگار کس دیگری شده بود. دستش را به شدت بیرون کشید و يك

قدم به طرف جلو رفت و جیغ زد...

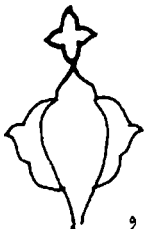
- واحسینا!... واشهیدا!...

قمر جست و او را گرفت و شمسی چند بار جیغ زد. صدای کلون آمد.

صدای باز شدن درهائی و، همهمه...

قمر شمسی را آن طور کشید که هر دو به زمین افتادند. برخاستند و در پیچ





کوچه دویدند... از دور همه‌هائی می‌آمد...
- واشهیدا...

سراسیمه به‌خانه رسیدند. در همچنان باز بود. خود را به‌خانه انداختند و در را کلون کردند و در هشتی، روی سکو افتادند... صداهاى بیرون، دور می‌شد.

قمر گفت: به‌خیر گذشت...

شمسی جوابی نداد. هشتی ظلمات بود. قمر جلو رفت و بازوی خواهرش را گرفت و سر بر شانه‌اش نهاد، و شمسی لرزش تن او را حس کرد. قمر گریه می‌کرد...

شمسی او را تکان داد. از جا بلند شدند. قمر با حیرت خواهرش را نگاه کرد. آن حال که لحظه‌ئی پیش دیده بود رفته بود. اکنون صورت شمسی مثل عالیه سرد و بی‌روح بود.

شمسی داشت می‌رفت که قمر نگهش داشت و با صدائی خفه گفت:

شمسی، جواب حاجیو چی بدیم؟

شمسی ایستاد و با سردی گفت: هیچکی بو نبرده...

و آن سؤال که از اول روی نگاه خواهرش بود، باز موج زد. شمسی می‌خواست برود که قمر گفت: حالا چیکار کنم؟

شمسی حرکتی از روی ناچاری کرد و بازوی قمر را گرفت، اما دست انگار سنگ شده بود. این بار قمر شکست و پرسید:

- تو میگی چی می‌شه؟ اون که هیچی نمیگه.

و با عجزی ترحم‌انگیز گفت:

- چه بلائی سرش اومده؟ یعنی بلائی سرش اومده؟

شمسی ایستاد و به‌خواهرش نگاه کرد. تکیده و پیر می‌نمود. برای شمسی، گفتن سخت بود. و گفت:

- خواهر، اگه چیزی نشده بود لالمونی نمی‌گرفت، ندیدی چطوری نیگا می‌کرد؟ عالیه انقد سنگدل نبود.

و سر تکان داد:

- خیلی سنگدل شده بود، چشماشو دیدی؟

قمر سر تکان داد و هیچ نگفت. از هشتی به‌حیاط رفتند.

شب، آرام و پرسایه می‌گذشت.

دختر آینه

قصه ژاپنی

ترجمه فرخی

زیارتگاه اُگاواچی میوزین بخش مینامی - ایسه در دوره اشیکاگاشوگون (۱۵۷۳-۱۳۳۸) دچار ویرانی شد ارباب کیتاهاتکه - دایمیوی ناحیه - به سبب جنگ و پیشامدهای دیگر نتوانست به مرمت آن پردازد. ماتسومورا هیوگو رهرو شینتو ۳ معبد به ناچار به کیوتو رفت تا از دایمیوی آنجا - هوشوکاوا ۴ که از نزدیکان شوگون بود - تقاضای کمک کند. ارباب هوشوکاوا رهرو معبد را به گرمی پذیرفت و قول داد با شوگون گفتگو کند و از او برای ترمیم زیارتگاه اُگاواچی میوزین کمک بگیرد. از آنجا که انجام این کار مستلزم بررسی معبد و تشریفات دیگر بود، ماتسومورا خانواده خود را به کیوتو آورد و با اجاره کردن خانه‌ئی در میدان قدیمی کیوگوکوه ساکن پایتخت شد.

خانه اجاره‌ئی، زیبا اما کهنه بود و زمان درازی بدون مستاجر مانده. می‌گفتند خانه‌ئی بد یمن است. در شمال شرقی باغش چاه آبی قرار داشت که مستاجران پیشین خانه به دلایل نامعلومی خود را در آن غرق کرده بودند، اما از آنجا که ماتسومورا رهرو شینتو بود از ارواح خبیث بیمی نداشت و به زودی آنجا را خانه‌ئی راحت و مناسب یافت.

تابستان آن سال خشکسالی سختی فرا رسید. ماه‌ها گذشت و در پنج

1. Kitahatake

۲. ارباب بزرگ وابسته به دربار Daimyo.

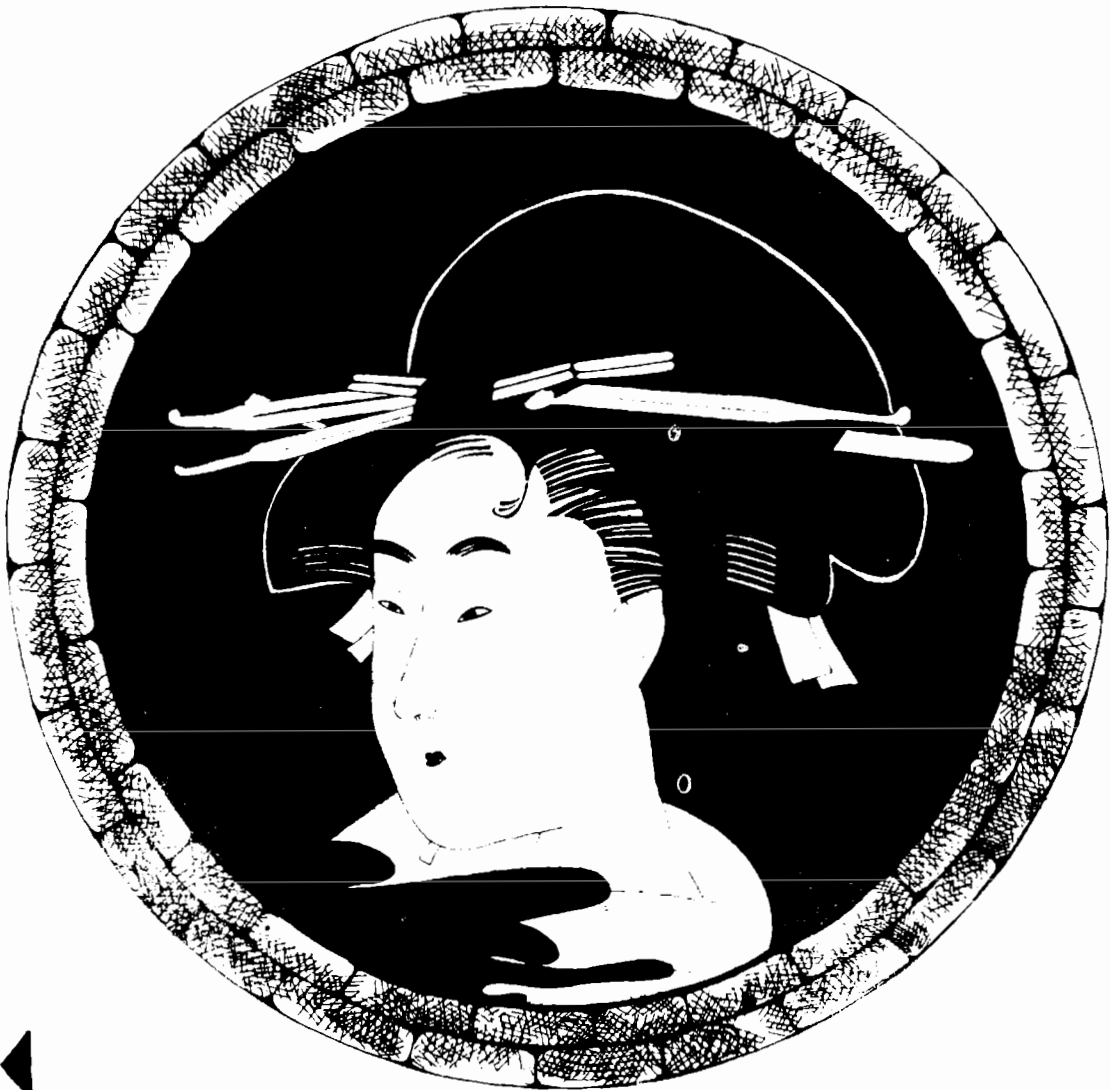
3. Shinto

4. Hosokawa

5. Kyogoku

ایالت همسایه باران نبارید. رودها در بستر خود خشکیدند. چاه‌ها خشکیدند و حتی پایتخت هم دچار کم آبی شد، اما چاه آب باغ ماتسومورو در تمام طول فصل گرم، از آبی زلال و خنک بهره‌ور ماند. مردم از هر سوی شهر برای برداشتن آب بدانجا روی آوردند؛ و از آنجا که کمترین نقصانی در آب پدید نیامد، ماتسومورا با گشاده دستی به مردم اجازه داد که از این موهبت برخوردار شوند.

چنین بود تا یک روز صبح کسانی که برای برداشتن آب آمده بودند جسد نوکر جوان همسایه را در چاه آب پیدا کردند. در پرس و جوئی که انجام شد دلیلی بر تمایل جوان به خودکشی نیافتند و ماتسومورا داستان‌هایی را به یاد آورد که هنگام آمدن بدین خانه درباره چاه و ارواح خبیث گفته بودند. چند



روز بعد ماتسومورا با اندیشه نصب نرده‌ئی به‌گرد چاه به‌سوی آن رفت. تنها کنار چاه ایستاده و در آن خیره شده بود که ناگاه احساس کرد چیزی درون آب جان می‌گیرد. آنگاه سطح آب آرام گرفت و تصویر چهره‌ئی بر آن نمایان شد. ماتسومورا اندیشید تصویر خود را در چاه می‌بیند. اما نه، تصویر از آن دختری نوزده یا بیست ساله بود. دختر جوان در کار آرایش چهره خود بود و لبانش را به‌بنیء رنگ می‌داد. نخست نیمرخ او دیده می‌شد اما بعد به‌جانب ماتسومورا برگشت و لبخند زد. دل رهرو بدین لبخند فرو ریخت و رخوتی چون رخوت مستی سراپای او را فراگرفت و همه چیز جز تبسم آن لبان زیبا در تیرگی فرو رفت. چهره‌ئی زیبا بود به‌سپیدی ماه که هر دم بر زیبایی آن افزوده می‌شد و ماتسومورا را به‌سوی خود می‌خواند، به‌درون چاه، ژرفای چاه، بن‌تیره چاه. ماتسومورا تمامی نیروی خود را به‌کار برد و چشمان خود را فرو بست. وقتی چشمانش را گشود چهره زیبای بن چاه رفته بود و ماتسومورا خود را دید که بر دهانه چاه خم شده است. هنوز هم از آن لبخند بیخود بود، تنها يك لحظه دیگر کافی بود تا او را برای همیشه از نگریستن به‌آفتاب محروم کند....

ماتسومورا به‌اتاق بازگشت و دستور داد کسی به‌چاه نزدیک نشود، و باز دستور داد هیچکس را برای برداشتن آب به‌خانه راه ندهند، و فردای آن روز به‌خواست او اطراف چاه را با نرده‌ئی محکم محصور کردند.

يك هفته بعد از نرده‌کشی اطراف چاه، خشکسالی با نزول بارانی سیل‌آسا پایان یافت.^۷ پس از ریزش باران سیل‌آسا بادی تند وزیدن گرفت و رعد و برقی سخت شهر را به‌لرزه درآورد. سه روز و سه شب بارانی بی‌امان می‌بارید و رعد و برقی سهمناک همه جا را می‌لرزاند. رود کاموگاوا^۸ بسیاری از پل‌های مسیر خود را نابود کرد. می‌گفتند که این رود هرگز اینچنین سرکش نبوده است. شامگاه سومین روز توفانی در ساعت ورزاه در گرفت، و در دل

۶. Beni نوعی «روژ» ژاپنی که پیش از این برای آرایش گونه هم به‌کار می‌رفت.

۷. برحسب معتقدات مردم چین و ژاپن ارواح شریر نمی‌توانند از دیوار و نرده عبور کنند و در اینجا نیز دیوارکشی اطراف چاه، روح یا ارواح ساکن آن را خشمگین کرده است. [م]

8. Kamogawa

۹. شامگاه وقتی گاوان از مزرعه به‌خانه باز گردانده می‌شوند.



توفان صدای زنی به گوش آمد که با کوبیدن مصرانه در تقاضای ورود به خانه را داشت. ماتسومورا که پس از رستن از خطر سقوط در چاه، از آن تجربه تلخ دورانندیش تر شده بود به خدمتکاران خود گفت از باز کردن در خودداری کنند اما صدای کوبه در والاحاح زن برای ورود به خانه چندان ادامه یافت که سرانجام ماتسومورا خود پیش رفت و از پس در پرسید: «کیستی؟» - و صدای زنی پاسخ داد: «ببخشید! منم، یائوی... باید چیزی را به ماتسومورا بگویم. مطلب مهمی است. لطفاً در را باز کنید!»

ماتسومورا با احتیاط در را اندکی گشود و زنی را که از درون چاه بدو لبخند می زد باز شناخت. اکنون در چهره او از آن لبخند اثری نبود و بسیار غمگین می نمود. ماتسومورا گفت: «نه، تو را به خانه من راهی نیست! تو انسان نیستی، چاهزی!» هستی. تو را از بد بودن و نابود کردن مردم چه فایده است؟»

و چاهزی با صدائی که به لطافت صدای به هم خوردن جواهرات بود گفت: «مطالب بسیاری هست که باید با شما در میان بگذارم. من هرگز به آزار کسی

راضی نبوده‌ام. از زمان‌های بس دور ازدهائی در بن این چاه مسکن داشت و صاحب آن بود؛ و به‌همین سبب بود که آب آن هرگز کاهش نمی‌یافت. سالهای سال پیش از این، من در این چاه افتادم و گرفتار ازدها شدم. او مرا به‌کشیدن مردم به‌درون چاه وامی‌داشت تا از خون‌شان تغذیه کند. فرمانروای آسمان اکنون ازدها را به‌دریاچه توری - نو-ایکه^{۱۲} در ایالت شینتو تبعید کرده و او را دیگر اجازه بازگشت به‌کیوتو نیست^{۱۳}. من امشب با رفتن ازدها خود را بدینجا رساندم تا از شما تمنای کمک کنم. چاه پس از رفتن ازدها خشکیده است. اگر فرمان دهی آن را جستجو کنند تن مرا آنجا خواهند یافت. تمنای من این است که مرا از بن آن چاه تاریک نجات دهید؛ شك نداشته باشید که من نیز به‌محبت شما پاسخی شایسته خواهم داد.»

هنوز آخرین کلمات دخترچاه در فضا بود که خود او در سیاهی شب محو

شد.

سحرگاه توفان فرو نشست. وقتی خورشید برخاست در آبی زلال آسمان اثری از ابر به‌چشم نمی‌خورد. ماتسومورا کسی را به‌دنبال مقنی فرستاد تا چاه را پاک کند. چاه خشک شده بود و حتی قطره آبی نیز در آن وجود نداشت. مقنی به‌آسانی آن را پاک کرد و درته چاه چند گیره آرایش موی بسیار قدیمی یافت و آینه‌ئی فلزی که شکل سخت عجیب داشت اما برخلاف انتظار رهرو، در آن اثری از لاشه یا استخوان‌بندی انسان یا حیوانی نبود. ماتسومورا با خود اندیشید: «بی شك در این آینه رازی هست که سرانجام آشکار خواهد شد. آینه‌ئی این چنین، بی‌شك دارای روحی است و روح آینه، چنان که همیشه در افسانه‌ها می‌آید، زنی است.»

آن را به‌دقت بسیار تمیز کرد و جلا داد. آینه‌ئی بسیار زیبا بود، و نایاب و البته سخت پربها. در پشت آینه کلمات غریبی حك شده بود. اگرچه بسیاری از حروف آن محو شده بود با صرف وقت و دقت بسیار سرانجام توانست آن را بخواند. عبارت، این بود: «سومین روز ماه سوم».

سومین ماه سال - یائوی - نام دارد که به‌معنی «ماه فراوانی» است و هنوز

12. turi-Nu-ike

۱۳. برطبق اساطیر چین و ژاپن، در اعماق هر تالاب و رود و دریا و دریاچه‌ئی ازدهائی هست که فرمانروای آنجاست. ازدها به‌طور کلی نشانه باران‌زائی و فراوانی است.

هم در سومین روز ماه سوم سال جشنی برپا می‌شود که یائوی - نو - سک ۱۴ نام دارد. ماتسومورا به‌یاد آورد که دختر چاه نیز خود را یائوی خوانده بود و از این رو اطمینان یافت زنی که در آن شب توفانی با او سخن گفت روح آینه بود.

ماتسومورا نسبت به آینه رفتاری درخور يك روح پیش گرفت. از سر صبر، آینه را پرداخت کرد، در قاب چوبی گرانبهائی جایش داد و آن را در اتاق خود گذاشت. شامگاه همان روز، هنگامی که ماتسومورا به‌خواندن کتابی سرگرم بود یائوی به‌ناگاه از آینه بیرون آمد و کنار او نشست. اکنون بسی زیباتر از گذشته می‌نمود. به‌زیبایی ماهی بود که از پس ابرهای سپید سر می‌کشد.

یائوی پس از سکوتی که نشانهٔ احترام او به ماتسومورا بود با صدایی دلکش به سخن درآمد:

«مرا از تنهایی بن چاه و اندوهی عمیق رهانیدید. آمده‌ام به‌شما سپاس بگویم. آری، من روح آینه‌ام. در زمان امپراتور سای‌مه‌ئی ۱۵ مرا از کودرا ۱۴ به‌کاخ امپراتور آوردند و از آن زمان تا روزگار امپراتور ساگا ۱۷ آینه بانوان کامونه‌ئی‌شین نو ۱۸ بودم و از آن پس جزئی از اموال موروثی فوژی وارا ۱۹ شدم. چنین بود تا آن که در دورهٔ هوگن ۲۰ مرا به‌درون چاهی افکندند و در سال‌های جنگ بزرگ یکسره از یادها رفتم ۲۱... صاحب چاهی که مرا در آن پرتاب کردند ازدهائی بود که پیش از آن در دریاچه‌ئی سکنی داشت که بخش بزرگی از شهر کنونی کیوتو بر روی آن ساخته شده است. به‌فرمان امپراتور برای خانه‌سازی بخش بزرگی از این دریاچه را انباشته و به‌تدریج از آن دریاچه تنها همین چاهی باقی ماند که در باغ این خانه قرار دارد، و ازدها

14. Yao-Nu-sekku 15 Saimei (۶۵۵ تا ۶۶۲)

17. Saga (۸۱۰ تا ۸۲۴)

۱۶. واقع در جنوب غربی کره Kudra

18. Kamonashinno زنان وابسته به‌دربار بودند. در طبقات درباری کهن ژاپن بیست و پنج گرون از زنان وجود داشتند که اینان در ردهٔ هفتم قرار می‌گرفتند.

19. Fujiwara 20. Hogen

۲۱. طی قرن‌ها رسم چنین بود که همسران امپراتور و بانوان غیر رسمی دربار را از افراد طایفهٔ فوژی‌وارا انتخاب می‌کردند. و دورهٔ جنگ میان طوایف مشهور تائیرا Taira و میناموتو Minamoto بود.



به ناچار در آن مسکن گزید. چون مرا به درون چاه افکندند، اسیر اژدها شدم و کسان بسیاری را به درون چاه کشیدم تا از خون آنان تغذیه کند. اکنون که خدایان اژدها را به دریاچه توری - نوایکه تبعید کرده اند مرا از شما تمنائی است: این آخرین تمنای من است: مرا به ارباب شوگون یوشیماسا^{۲۲} که از اعقاب صاحبان نخستین من است باز گردانید. من هم در ازای این نیکویی شما را از خطری که در کمین تان است آگاه می‌کنم: بدانید که شما بیش از این نباید در این خانه بمانید و باید بی‌درنگ آن را رها کنید. این خانه فردا ویران می‌شود.»

یائوی با گفتن این کلمات ناپدید شد.

ماتسومورا پند یائوی را به کار بست و همان روز با خانواده خود به جای دیگری رفت. فردای همان روز توفانی سهمگین در گرفت. توفانی بنیان کن که خانه کهن را به یکباره از جای کند و با خود برد.

چند روز بعد ماتسومورا توانست با یاری ارباب هوشوکاوا به دیدار شوگون یوشیماسا برود و آینه را با ذکر آنچه بر آن رفته بود تقدیم او کند. شوگون از هدیه نیاکان خود سخت خرسند شد و جان آینه نیز راحت یافت.

شوگون، علاوه بر هدایای ارزنده‌ئی که به ماتسومورا ارزانی داشت فرمان داد پول مورد نیاز برای تجدید بنای معبد آگاواچی میوژین را نیز در اختیار او بگذارند. چنین بود که معبد آگاواچی میوژین دیگر بار به زیارتگاهی بزرگ مبدل شد.

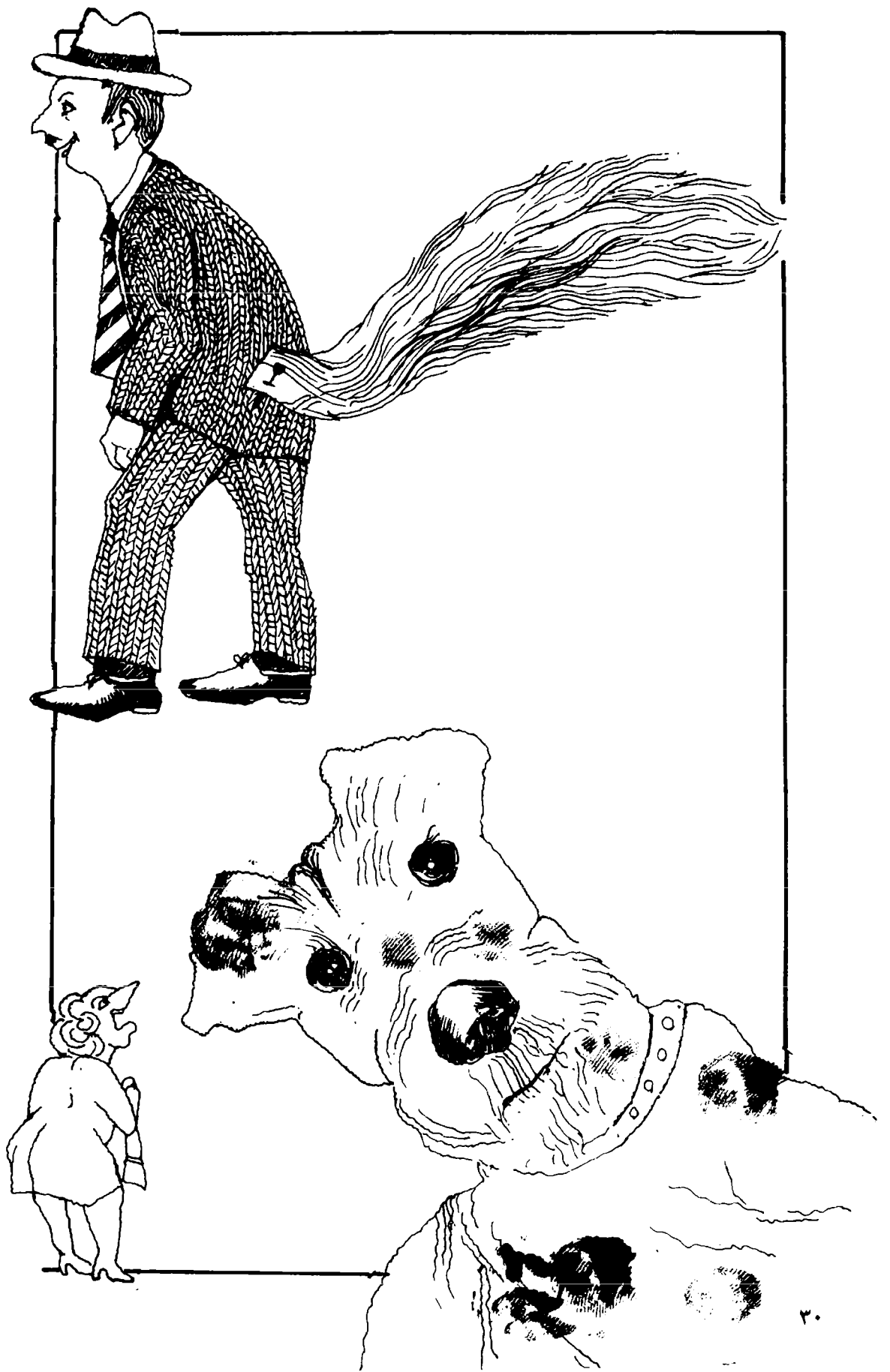


برانیسلا ونوشیچ

انسان شلوار پوش

با آنکه ممکن است عجیب به نظر بیاید، واقعیت این است که کافی است انسان از دامن پوشی در آید تا بی درنگ به موجودی مردانه تر و مصمم تر مبدل شود. این واقعیتی است انکارناپذیر، که سراسر تاریخ بشریت گواه آن است. دامن، انسان را به زنجیر می کشد و به او اجازه نمی دهد به طور جدی گام بردارد، در حالیکه يك انسان شلوارپوش، آزاد و بی مانع در راه زندگی قدم می گذارد.

شلوار نه تنها جنسیت يك موجود، بلکه ریخت و روز او را نیز مشخص می کند. مثلاً همین که کسی شلوار به پا کند شما در دم متوجه می شوید که او موجودی است دویا. از سوی دیگر، شلوار از لحاظ اصول اخلاقی نیز دارای مزیت هائی است؛ نه به خاطر آن که می توان دگمه اش را انداخت، بل به این سبب که، چه سرپا ایستاده باشید چه «بالانس» زده باشید، به هر صورت «شلوار به پا» خواهید بود. علاوه بر این، شلوار چیزی است با صرفه تر و اطمینان بخش تر؛ البته نه به خاطر آن که دامن مظهر اطاعت و تسلیم پذیری به شمار می رود، بل به این سبب که انسان را ضعیف و بی اراده می کند. این ادعا را می توان با ذکر شواهد تاریخی نیز به اثبات رساند. همه ملل عهد



باستان - البته مللی که عادت داشتند دامن بپوشند - از بین رفته از صفحه زمین محو شده‌اند، لیکن از بین رفتن آنها فاجعه‌ئی به‌شمار نمی‌رود، فاجعه در آن است که علیرغم محو شدن این ملل، هنوز هم دامن زنده است و به‌زندگی خود نیز ادامه می‌دهد. البته در این میان وضع و حالت عجیب دیگری هم وجود دارد: اگر دامن در واقع مظهر تسلیم‌پذیری و لطافت باشد (که به‌همین سبب علت‌هائی که عادت به پوشیدن آن داشتند از بین رفته‌اند) چرا هنوز هم به‌عنوان جزئی از جامه سنتی اقویای جهان امروز - جامه رسمی پادشاهان، کشیشان و زنان - باقی مانده است؟

من شلوار را نه به‌عنوان دشمن خونی دامن، بلکه در نقش يك دوست و هواخواه راستین آن تحسین می‌کنم و دلم می‌خواهد آگاه باشید که درباره شلوار سخنان خوب و پسندیده بسیاری بر زبان می‌توان راند، اما هرگز تصور نکنید که من با این همه تأکیدی که بر اهمیت شلوار کرده‌ام قصدم این بوده است که از مقام و ارزش دامن بکاهم، یا بین شلوار و دامن دعوا راه بیندازم و به این ترتیب مناسبات حسن همجواری موجود بین آن دورا به تیرگی بکشانم. خیر. قصدم بیشتر این بود که غروری را که در نخستین لحظه شلوار پا کردن به‌ام دست داده بود برای خودم توجیه کنم.

البته باید اعتراف کنم شلواری که برای نخستین بار پایم کردند آنقدرها هم غرورآفرین نبود. اولین شلواری که افتخار پوشیدنش نصیبم شد شلوار برادر بزرگم بود؛ شلواری که همه شرح حال کوتاه و در عین حال طوفانی اخوی بر آن نقش بسته بود. برق سر زانوهایش حکایت از آن داشت که اخوی در مدرسه مدام منباب تنبیه مجبور می‌شده است به‌حکم معلم ساعت‌ها زانو بزند. از سوی دیگر، کمربند ابوی نیز شلوار مذکور را چنان از پشت خط خطی و نخ‌نما کرده بود که همیشه خدا احساس کوران می‌کردم. و همین امر باعث شده بود زکامی که هنگام غسل تعمید دچارش شده بودم با شدت بیشتری عود کند.

یادم می‌آید درست از لحظه‌ئی که شلوار پایم کردم به‌چنان آتش پاره چموشی مبدل شدم که نه از تهدید ککم می‌گزید، نه از تعقیب و نه از بگیری بیند. - راستش هرگز نتوانستم بدانم که آن همه دلاوری از خواص شلوار بود یا از خصایص ذاتی خودم؛ یعنی از خصایصی که لابد در وجودم نهفته بود و ظاهراً می‌بایست با آغاز مرحله «تنبان به‌پا کردن» غفلتاً به‌منصه بروز و ظهور

برسد. تا موقعی که شلوار پایم نکرده بودند همه فعالیت‌هایم تو چهار دیواری اتاق انجام می‌گرفت اما به محض وصول به مرحله شلوار پوشیدن، فعالیت‌هایم ابتدا به حیاط خانه خودمان منتقل شد و از آنجا به حیاط همه همسایه‌ها و سراسر محله گسترش پیدا کرد. فکر می‌کردم علت وجودی شلوار این است که آدم بتواند به راحتی تمام از روی حصارها و پرچین‌ها بجهد، و بدین جهت وجود هیچ‌گونه مرزی را بین باغچه و حیاط خودمان و باغچه‌ها و حیاط‌های همجوار به رسمیت نمی‌شناختم.

بالا رفتن از درخت نخستین سرگرمی دوران شلوار پوشیم شد. وجود شلوار به عنوان يك شیء مفید کمکم می‌کرد تا بتوانم خودم را به نوك درخت‌های گردو و گیلاس و گلابی همسایه‌ها برسانم. این سرگرمی يك فایده دیگر هم داشت: کافی بود بو ببرم که از جانب يك بگروبیند سازمان یافته خانوادگی مورد تهدید قرار گرفته‌ام، تا بی‌درنگ عین گربه‌ئی که سگ دنبالش کرده باشد از درخت گردو بکشم بالا، رو بلندترین شاخه‌اش جاخوش کنم و تعقیب کنندگانم را زیر بارانی از گردو کالك عقب بنشانم. با وجود این، مقامات مربوطه موفق شدند برای دستگیری و تنبیه ارادتمند راه حلی پیدا کنند: هر بار که علیرغم اصرار تعقیب کنندگانم از فرود آمدن و تسلیم شدن خودداری می‌کردم يك بشقاب پر بیسکویت اعلا می‌گذاشتند زیر درخت، می‌رفتند تو خانه و در را پشت سر خود می‌بستند. من مثل يك پرنده معصوم به‌هوای بیسکویت‌ها با احتیاط از درخت می‌آمدم پائین و ناگهان در حلقه محاصره تعقیب‌کنندگان خود اسیر می‌شدم. آن‌ها ابتدا خلع سلاح می‌کردند و بعد کشان کشان به طرف خانه - به سوی شکنجه‌گاه - می‌بردند. تقریباً همان زمان بود که پی بردم آدم‌هائی که نقاط ضعف كوچك داشته باشند برای ابراز دلاوری‌های بزرگ استعدادی ندارند.

علاوه بر این‌ها سرگرمی‌های ساده و معصومانه دیگری هم داشتیم. مثلاً يك روز پودل سفید و ترمیز و آراسته پیراسته خانم ووئیچکا^۲ را که به طرز خاصی ازش منتفر بودم چنان به جوهر آلوده کردم که خانم ووئیچکا غش کرد و يك سال تمام مجبور شد هر روز سگ محبوبش را با آب و صابون بشوید. يك روز هم کفش‌های نو برادر بزرگم را پر از قیر کردم و ماحصل کار این شد که ناچار شدند کفش‌هایش را تکه تکه کنند تا پاهای بیچاره‌اش از توی آن آزاد
۱. يك نوع سگ كوچك.

شوند. يك بار هم، شبی که کشیش محله و همه عمه‌هایم را به‌شام دعوت کرده بودیم زیر میز ناهارخوری آتش بازی راه انداختم و ترقه در کردم. وضعی که به‌وجود آمد چنان خنده‌آور بود که انسان از شدت دلسوزی نمی‌توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. پر واضح است که میز برگشت روی اخوی ارشدم، همه ظرف و ظروف سر خورد تو دامن عمه بزرگه‌ام، دیس سوپ چپه شد تو دامن عمه دیگرم (همان که من شبیهش بودم)، يك بشقاب پر از کلم ترشی پرید تو گلوی کشیش، مادرم دچار حمله قلبی شد و يك عمه دیگرم چنان زبانش را با چنگال زخمی کرد که ناچار شد سه هفته تمام لالمانی بگیرد و حرف نزنند. تنها کسی که از مهلکه جان سالم به‌در برد برادر دومم بود. او ظرف پر از «پاته» را از روی میز برداشته چنان ناپدید شده بود که تا مدتی موفق نمی‌شدند نه او را پیدا کنند و نه ظرف پاته را. البته لازم به‌گفتن نیست که من، از پاداش نمایش خنده‌آوری که راه انداخته بودم بی‌نصیب نماندم.

سرگرمی‌های کاملاً معصومانه دیگری هم داشتم. مثلاً گهگاه که سر دیگران را دور می‌دیدم، خودم را دزدکی می‌رساندم به آشپزخانه، چند تا مشت نمک می‌ریختم تو دیگ غذایی که خودم دوست نداشتم، و سر سفره تو نخ جماعت می‌رفتم. يك بار هم - یادم نیست از کجا - چند تا دُم روباه گیر آورده بودم. چند روز متوالی، صبح و ظهر، می‌رفتم پشت در خانه‌مان کمین می‌کردم تا بتوانم آن دُم‌ها را به‌پشت کارمندان موقر دولت که مسیرشان از آنجا بود سنجاق کنم. آنها، بی‌خیال، با دُم‌روباه، سلاّنه سلاّنه به‌طرف اداره مربوطه می‌رفتند و عابران را از خنده روده بر می‌کردند. صد البته که به‌زودی دست دُم گذار رو شد، و کاملاً بدیهی است که این فقیر بار دیگر با بی‌رحمی تمام کتک مفصلی نوش جان کرد؛ اما راستش را بخواهید هنوز هم که هنوز است اعتقاد کامل دارم که فی‌الواقع بسیاری از آن آقایان شأن‌شان همین بود که دُم داشته باشند.

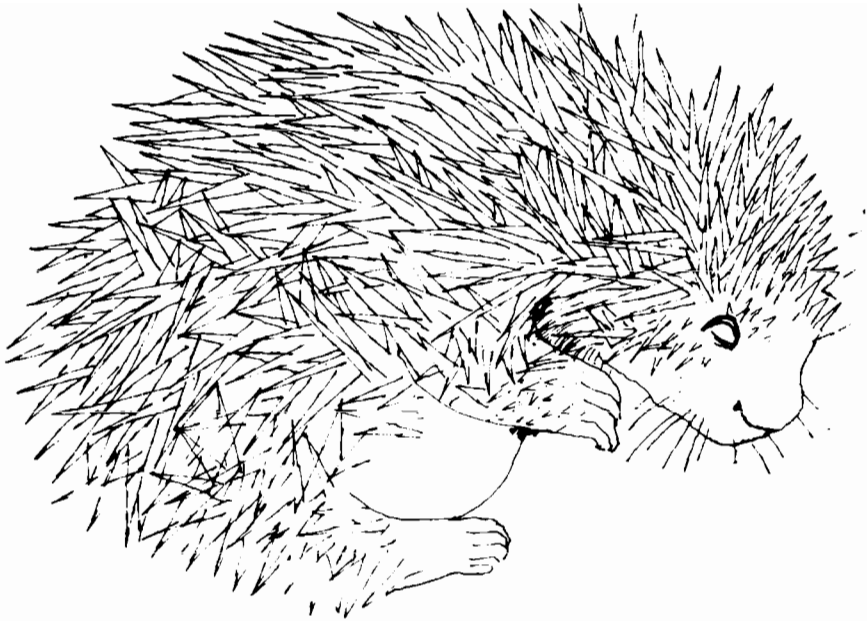
يك سرگرمی بدیع دیگرم این بود که هر وقت عده‌ئی برای شام به‌خانه‌مان می‌آمدند محتویات جیب‌های پالتوشان را خالی کنم و اشیاء جیب این پالتورا بگذارم توی جیب‌های آن پالتو. معمولاً بعد از پایان مهمانی، آقای قاضی قوطی پودر یکی از خانم‌ها را به‌خانه خود می‌برد، و خانم استنانای بیوه قوطی توتون معلم تاریخ صربستان را، و همسر جناب کشیش انفیه‌دان آقای بخشدار را، و آقای بخشدار جوراب نیمه بافته و میل‌های بافتنی خانم مارا همسر

مأمور وصول مالیات‌ها را... طبعاً از صبح روز بعد این در و آن در زدن‌ها به‌منظور معاوضهٔ اشیاء شروع می‌شد و آنگاه نوبت به‌بروز سوءظن‌ها و اختلافات خانوادگی می‌رسید و، پیداست دیگر، سرانجام تمام کاسه کوزه‌ها بر سر من بینوا شکسته می‌شد.

هروقت که برای ناهار یا شام مهمان به‌خانه‌مان می‌آمد دوست داشتم بخزم زیر میز. اگر تجربهٔ امروز را داشتم خدا می‌داند از این جور گردش‌های علمی با چه دست و دامن پری بر می‌گشتم! البته این را می‌دانستم که رنگ‌ها و اعداد می‌توانند سخن بگویند و زبان خاص خودشان را دارند، اما مطلقاً نمی‌دانستم پاهائی هم که زیر میز مستقر شده باشند برای خودشان زبان ویژه‌ئی دارند این بود که در آن زمان، به‌پاهای همسر داروساز و پاهای آقای قاضی عدلیه که زیر میز تا آن حد دوستانه نجوا می‌کردند که پنداری با هم برادر و خواهر بودند به‌هیچوجه توجهی نداشتم. نمی‌فهمیدم به‌چه دلیلی باید پای نوحه‌خوان کلیسا- که از زیر ردا درآمد بود و من همه‌اش فکر می‌کردم پای عمه‌جانم است - پای خانم معلم را آن جور فشار بدهد. چون تا آنجائی که من خبر داشتم، عمه‌جانم با خانم معلم مورد بحث روابط چندان دوستانه‌ئی نداشت. - آه! صدحیف که من در آن ایام از وقایع زیر میز سر در نمی‌آوردم، و درست هنگامی توانستم از این جور مسائل سر در بیاورم که، دیگر پاك امکان خزیدن به‌زیر میز ازم سلب شده بود!

اما همهٔ این‌ها چیزی جز يك مشت دلاوری در مقیاس‌های ناچیز نبودند دلاوری‌های اصلی در کوچه و خیابان، و به‌طور کلی در خارج خانه به‌ظهور می‌رسید؛ چرا که در آنجا، در همه حال، خیل پر هیاهوئی مرکب از بچه‌های بی‌سر و پائی که تن به‌حاکمیت والدین‌شان نمی‌دادند انتظار مرا می‌کشید. به‌اتفاق همین بچه‌ها بود که باغچه‌ها و پشت بام‌های مردم را زیر پا می‌گذاشتم و خودم را با انواع و اقسام بازی‌ها - از يك قل دوقل گرفته تا بازی دزد و وزیر - سرگرم می‌کردم.

طبعاً بازی‌هائی که با الهام گرفتن از وقایع پیرامون‌مان شکل می‌گرفت بیش از هر بازی دیگری خوش آیند‌مان بود. مثلاً فردای روز ورود يك سیرك به‌شهر، همه‌مان مبدل به‌هنرمندان سیرك می‌شدیم: صندلی‌ها را درهم می‌شکستیم، طناب‌هائی را که روش رخت پهن می‌کردند تکه تکه می‌کردیم، بشکه‌ها و چلیك‌ها را از توی زیرزمین‌ها بیرون می‌کشیدیم، و خلاصه از وارد



کردن هیچ زیان و ضرری روگردان نبودیم تا مگر بهرموز کار سیرك بازان پی ببریم. - هرگاه يك گروه تئاتری به شهرمان وارد می شد، بچه ها هرچه دستشان می رسید از خانه کش می رفتند: چند بسته کاغذ از اتاق کارپدرها، چند تخته گلیم و چند تا بالش از اتاق خوابها، چند تکه تخته و الوار از انبارها، چندمشت آرد از آشپزخانهها، يك بغل پشم (برای تعبیه ریش و سبیل) از میان بالشها و تشكها... و علاوه بر اینها، همبازیهای بی سر و پای من، جور به جور دامن و جلیقه و پالتو کهنه و هزار جور خنزر پنزر دیگر را از پستوها و صندوقخانهها کش می رفتند می آوردند به محل بازی مان. - در مواقعی که هیأت سربازگیری دست به کار می شد همه ما به مشمولین وظیفه مبدل می شدیم، و هرگاه يك واحد پیاده نظام از شهر می گذشت همه جا را به سربازخانه و اردوی نظامی تبدیل می کردیم.

حتی یادم می آید يك بار يك جور بازی از خودمان در آورديم که اسمش «بحران» بود. - توضیحاً باید عرض کنم که «بحران» پدیده ئی را گویند که معمولاً از نخستین روز تشکیل يك دولت به وجود می آید و تا آخرین روز حیات آن باقی می ماند. عینهو خالی که به تن بچه نوزاد باشد. - خوب، نظر به این که همه کودکان دنیای سیاست به این بازی رغبت فوق العاده نشان می دهند هیچ دلیل عقل پسندی وجود نداشت که ما از آن غافل بمانیم.

البته در این بازی من فرد تشکیل دهنده کابینه بودم. کابینه من به رأی اعتماد هیچگونه مجلس تکیه نداشت و جا دارد بگویم که در زندگی سیاسی

کشور ما این امر پدیده‌ئی غیر عادی به‌شمار نمی‌رود. نظر به این که همهٔ بچه‌ها توی حیاط ما اجتماع کرده بودند من خودم را ذیحق می‌دانستم - حتی ذیحق‌تر از لوئی چهاردهم - که اعلام کنم «Letat cest moi»؛ و با استناد به همین عبارت نیز همهٔ قدرت را در دست بگیرم.

همهٔ بچه‌ها علاقه داشتند که وزیر باشند (بجاست گفته شود که این، نقطهٔ ضعفی است نه مختص کودکان) و چون فاقد رعایا بودیم (زیرا هیچکس کمترین علاقه‌ئی به تبعیت از خودش نشان نمی‌داد) از این رو مجلسی هم نمی‌توانستیم داشته باشیم.

نکتهٔ قابل ذکر این است ما، حتی اگر رهبری غازها و بوقلمون‌ها و اردک‌ها و سایر موجودات نیک نفسی را هم به‌عهده می‌گرفتیم که به‌حد وفور در دسترس بودند و با توجه به عدم مخالفت‌شان با حکومت‌ها رعایای مناسبی هم به‌شمار می‌رفتند، حتی اگر اقدام به تأسیس مجلس هم می‌کردیم باز ممکن نبود بتوانیم راهی به‌جائی ببریم. البته همهٔ این رعایا ممکن بود در باشگاه‌های خودشان (مثلاً در باشگاه بوقلمون‌ها یا باشگاه غازها و یا باشگاه اردک‌ها) گردآیند و با هم متحد بشوند، اما این باشگاه‌ها امکان نداشت بتوانند اختیاراتی را که ما - به‌عنوان اعضای دولت - خودمان به‌خودمان تفویض کرده بودیم محدود کنند. زیرا همان طور که بر همهٔ افراد بشر واضح و مبرهن است، باشگاه‌های سیاسی فقط و فقط به‌این خاطر به‌وجود می‌آیند که به‌اعضای خود بیاموزند که از مغز خودشان استفاده نکنند و از هر چیز که باعث عذاب وجدان می‌شود بپرهیزند. البته ما به‌هر غاز و هر بوقلمون و هر اردکی که به‌ریاست باشگاه انتخاب می‌شد وعده و اطمینان می‌دادیم که (فقط خودشان) از تغذیهٔ بهتر و بیشتری برخوردار خواهند بود؛ و به‌این ترتیب، هم مسألهٔ اکثریت حل می‌شد، هم مشکل رأی اعتماد.

تا فراموش نکرده‌ام باید بگویم که میان حیواناتی که تو حیاط ما می‌زیستند يك رأس جوجه تیغی هم بود که، با توجه به‌قیافهٔ و دك و پوزی که داشت می‌توانست عنداللزوم نقش رهبر جبههٔ مخالف را به‌عهده بگیرد. ولی این جناب جوجه تیغی شب و روز می‌خوابید و لابد می‌دانید جبههٔ مخالفی که مدام تو چرت باشد ممکن نیست بتواند خطری ایجاد کند. از طرف دیگر وضع ظاهریش هم مبین هیچگونه خطری نبود، زیرا انسانی از جبههٔ مخالفی که

۳. عبارت فرانسه، به‌معنی: «دولت، خود من هستم!»

تیغ‌هایش فقط جنبه تزئینی داشته باشد نباید واهمه‌ئی به‌دل راه بدهد. به‌این ترتیب همه شرایط لازم به‌وجود آمده بود تا ما بتوانیم از يك قدرت نامحدود برخوردار شویم، البته قدرت نامحدود - به‌ویژه هنگامی که کسی محدودش نمی‌کند - همیشه یکی از مظاهر رضایت خاطر و خشنودی سنتی ملت ما به‌شمار می‌رفته است.

درچنین شرایط مناسبی که به‌وجود آمده بود من به‌آسانی موفق شدم که هم مشکل بحران کابینه را حل کنم و هم هیئت دولت را تشکیل بدهم. پست وزارت امور خارجه را خودم به‌عهده گرفتم. در آن روزگار هیچ‌یک از ما از شغل بی‌دردسر و پردرآمدی که «وزیر مشاور» عهده‌دارش می‌شود کوچک‌ترین تصویری نداشت. ما طبعاً وزارتخانه‌های بی‌وزیر بسیاری سراغ داشتیم اما وزیر بی‌وزارتخانه را، نه. این شغل، از جمله اکتشافات اخیر مردان سیاست، به‌شمار می‌رود. البته اگر در دوره خردسالی ما هم چنین شغلی وجود می‌داشت، بدون تردید تصدی این پست بدون وزارتخانه را هم - که نه وظیفه مشخص دارد نه دفتر معینی - خودم به‌عهده می‌گرفتم. اما چطور شد که تصدی وزارت امور خارجه را متقبل شدم؟ این گزینشی بود به‌حکم یکی دیگر از ویژگی‌های مخصوص دیپلمات‌های کشورمان: هم از خانواده خوبی برخاسته بودم، هم معلوماتم از زبان‌های خارجی تقریباً معادل صفر بود. هیئت دولت، جز من، چهار وزیر دیگر هم داشت: وزیر پلیس، وزیر دارائی، وزیر فرهنگ و وزیر ارتش.

در آن روزگاران دور، یعنی در دورانی که ما خودمان را با «دولت بازی» سرگرم می‌کردیم، عده وزرای کابینه اندک بود؛ مثلاً وزارتخانه‌ئی به‌نام «بهداشت ملی»، وجود خارجی نداشت زیرا به‌احتمال بسیار زیاد غمخواری برای سلامت و بهداشت مردم امری چندان ضروری تلقی نمی‌شد. وزارتخانه‌ئی به‌نام «راه» نیز وجود نداشت. البته نه این که فکر کنید کشور ما فاقد راه‌های ارتباطی بود. - در آن زمان‌ها ما غالباً با نوای رباب ترانه سر می‌دادیم: «ای دل! جاده‌های ما، ترک‌ها را همیشه به‌یاد خواهند آورد؛ از آنکه اکنون دیگر که را به‌مرمت جاده‌ها بگماریم؟» البته جنگل هم داشتیم، اما فقط راهزن‌ها بودند که بر جنگل‌ها حکم می‌راندند تا این که همین چندی پیش وزارتخانه جنگل‌ها تأسیس شد و وزیران جای راهزنان را گرفتند. می‌گویند معادن مختلف هم داشتیم اما از آنجائی که همه مردم کشورمان مالیات‌هاشان

را بی‌کم و کاست می‌پرداختند لزومی نداشت که دولت‌ها دنبال منابع جدید درآمد بگردند. البته در آن روزگار راه‌های آبی هم داشتیم و همین راه‌ها بود که مناطق مختلف کشور را به یکدیگر مربوط می‌کرد گیرم کسی به‌صرافت نمی‌افتاد که اداره این راه‌ها را الزاماً به‌دست يك وزیر بسپارد.

کابینه‌مان تقریباً به‌این شرح بود:

مسند وزارت امور خارجه را خودم اشغال کردم.

چدماتیچ را، با توجه به‌این که در کلاس‌های اول و دوم دبیرستان رفوزه شده و مالا بیش از همه ما درس خوانده بود به‌مقام وزارت فرهنگ منصوب کردم. علاوه بر این، چد را دو بار هم از مدرسه اخراج کرده بودند، و به‌این ترتیب می‌شد گفت که او همه قوانین مدرسه را فوت آب است. مهم‌تر از همه اینها اینکه چد، آدمی بود که سواد آموزی را - درست مثل وزرای امروزمان - جزو خزعبلات می‌شمرد نه جزء ضروریات.

پست وزارت پلیس نصیب سیما استانکویچ شد. سیما پسر یکی از ژاندارم‌های ناحیه بود و از این جهت ما درست معتقد بودیم که سابقه خدمت پدر آن خانواده در ژاندامری از يك سو، و نوع تربیتی که عاید يك ژاندارم زاده اصیل می‌شود از سوی دیگر، امتیازاتی است که برای تصدی پست وزارت پلیس در کشور صربستان کفایت می‌کند. از این‌ها که بگذریم، سیما برازندگی‌های دیگری هم داشت. مثلاً می‌توانست پاشنه دهنش را بکشد و با خشونت تمام هر بدو بیراهی که سر زبانش می‌آید نثار حریف کند، یا با موفقیت از نیش چاقو به‌عنوان يك وسیله تضمین شده تهدید و ارعاب استفاده می‌کرد و گاهی هم بی‌تعارف با مشت دندان‌های حریف را بیرون می‌ریخت. مجموع این خصوصیات مؤید این واقعیت بود که سیما همه ویژگی‌های يك وزیر پلیس فوق‌العاده را دارا بود و انتخاب ما فی‌الواقع نقص نداشت.

پهریتسله - محصل کلاس سوم ابتدائی - به‌وزارت دارائی منصوب شد. او هنوز کوچک بود و شلوارهایی پاش می‌کرد که از پشت چاک داشت و از این رو، همیشه خدا، محض نمونه يك تکه پیرهنش از چاک پشت شلوارش زده بود بیرون. و این، دمی بود که فقط از صبح تا ظهر روزهای یکشنبه کم و بیش نظیف باقی می‌ماند.

پهریتسا استعداد هیچ جور کاری را نداشت - نه کاری که عهده‌دار انجامش شده بود، و نه هیچ کار دیگری - اما فراموش نکنید که صرف نداشتن استعداد، هرگز مانعی در راه احراز پست وزارت نبوده است. دُم کثیفش هم نه تنها مزاحمش نبود، بلکه به عکس، برایش يك جور علامت مشخصه به حساب می‌آمد؛ علامتی که می‌شد تعمیم پیدا کند و به عنوان علامت مشخصه دائمی همه وزرای دارائی نیز به شمار رود.

پست وزارت جنگ را به یکی از دوستان یهودی‌مان واگذار کردیم به اسم داوید مشولامه - انتخاب‌مان پر بی‌دلیل نبود. وقتی او را به این سمت منصوب می‌کردیم قصد اصلی‌مان این بود که خودمان را از امکان درگیر شدن در جنگ با دولت‌های دیگر محفوظ بداریم، و علاوه بر این، می‌خواستیم دوست‌مان از امکان بلاواسطه مشارکت در امر انعقاد قراردادها و شرط‌بندی‌هایی که معمولاً به امضای وزیر جنگ ها می‌رسد نصیبی ببرد.

جلسات کابینه‌ئی که به شرح فوق تشکیل شده بود گاهی اوقات روپشت بام انبار هیزم و غالباً در نقطه‌ئی مرتفع‌تر - یعنی روی يك درخت گردوی بلند - منعقد می‌شد. در این حال، هر وزیری روی شاخه مخصوص به خودش جلوس می‌کرد. چنین نقطه مرتفعی را به هر دولت دیگری نیز می‌توان توصیه کرد زیرا فقط روی يك درخت بلند گردو و بر فراز بالاترین شاخه‌های آن، و یا روی بام يك ساختمان چهار طبقه است که دولت می‌تواند از شر خبرنگاران کنجکاو در امان بماند.

به این ترتیب، دولت ما که فرماندهی ارتش‌های خود را به داوید مشولام سپرده بود - صرف نظر از نقشه‌هایی که وزیر جنگ‌مان در مغز خود می‌پروراند - می‌توانست آزادانه درباره مقاصد صلح‌جویانه خود لاف و گراف بزند. یادم می‌آید يك روز که قرار بود موضوع حمله دسته‌جمعی اعضای هیئت دولت به باغ میلوش. نانوا به عنوان مهم‌ترین مسأله روز در دستور جلسه قرار بگیرد (البته ناگفته نماند که در آن روزها آلبالوهای باغ آقای میلوشا چنان رسیده و آبدار و خوش رنگ شده بود که به‌طور قطع هر دولت دیگری هم با مشاهده آن‌ها به هوس سرقت می‌افتاد) ناگهان داوید مشولام موضوع حادثه‌ئی را که

جنبه بین‌المللی داشت به‌عنوان نطق قبل از دستور مطرح کرد. او طی گزارش خود به‌هیئت دولت اطلاع داد که یکی از اتباع ما بر اثر حادثه مورد بحث دچار آسیب‌دیدگی شده و دولت ما، به‌خاطر حفظ حیثیت هم که شده باید به‌شدیدترین وضعی در صدد تلافی برآید. البته از حادثه مذکور همه ما خبر داشتیم: چند روز پیشش، گاز نورما در غیاب گاز نور همسایه‌مان از زیر چپر عبور کرده و خودش را به‌غازهای مادهٔ حرمرسرای او رسانده بود. دولت ما طبعاً از مقاصد گاز نورما که به‌ماده‌های غریبه ملحق شده بود هیچگونه اطلاعی نداشت، اما نکته مسلم این است که گاز همسایه و ماده‌های مربوطه با چنان قساوتی بر سر تبعه ما ریختند و چنان بلائی به‌سرش آوردند که حیوان زبان بسته ناچار شد نیمی از دم و نیمی از پره‌های خود را در خاک دشمن جا بگذارد و معیوب و مصدوم به‌میهن خویش عقب بنشیند با توجه به‌حادثه فوق، وزیر جنگ کابینه‌مان پیشنهاد کرد که بعد از ظهر فردای همان روز به‌کشور همسایه اعلان جنگ بدهیم. روز و ساعت اعلام حالت جنگی يك انتخاب تصادفی نبود: اولاً بعد از ظهر فردای آن روز مدرسه‌مان تعطیل بود، ثانیاً بنابر اطلاعاتی که داوید مشولام از منابع موثق اطلاعاتی خود کسب کرده بود قرار بود همهٔ اهل بیت همسایه‌مان، بعد از ظهر فردا به‌صوب باغ انگور خودشان عزیمت کنند.

وزیر جنگ کابینه‌مان سخنرانیش را با تعالیم زیر که مستقیماً از تورات ناخنک زده‌بود به‌پایان رساند: «دندان در برابر دندان و چشم در برابر چشم»... و به‌عبارت دیگر، پیشنهاد کرد به‌ازای نصف دم و چند تا پری که از کلهٔ غازما کنده شده بود تمام پره‌های همهٔ غازهای همسایه را تا حد برهنگی کامل‌شان بکنیم. مصرانه می‌گفت: بخصوص ماده‌های را باید گوشمالی سختی داد، چون که غاز همسایه کم و بیش حق داشت به‌خاطر دفاع از ناموسش غازما را مورد حمله قرار بدهد؛ اما ماده‌های را چرا؟

بعد از آن که پیشنهاد وزیر جنگ مورد تصویب اعضای هیئت دولت قرار گرفت، او نقشهٔ استراتژیکی عملیات جنگی را تنظیم کرد. بر اساس نقشهٔ او، وزیر دارائی به‌سبب سن کم و بنیهٔ ضعیفی که داشت نمی‌بایست در عملیات جنگی مداخلهٔ فعالانه می‌کرد، بلکه می‌بایست بالای چپر به‌نگهبانی می‌نشست تا ظهور هر بیگانه‌ئی را خبر بدهد. من و وزیر فرهنگ و وزیر پلیس وظیفه داشتیم که پر غازهای همسایه را بکنیم و خود وزیر جنگ نیز بنا بود

پره‌های کنده شده را جمع‌آوری کند.

طرح پیشنهادی وزیر جنگ به تصویب رسید؛ خود او فردای روز جلسه، مقارن نیمروز، با يك روبالش خالی که کلّ تجهیزات جنگی‌مان را تشکیل می‌داد در محل موعود حاضر شد.

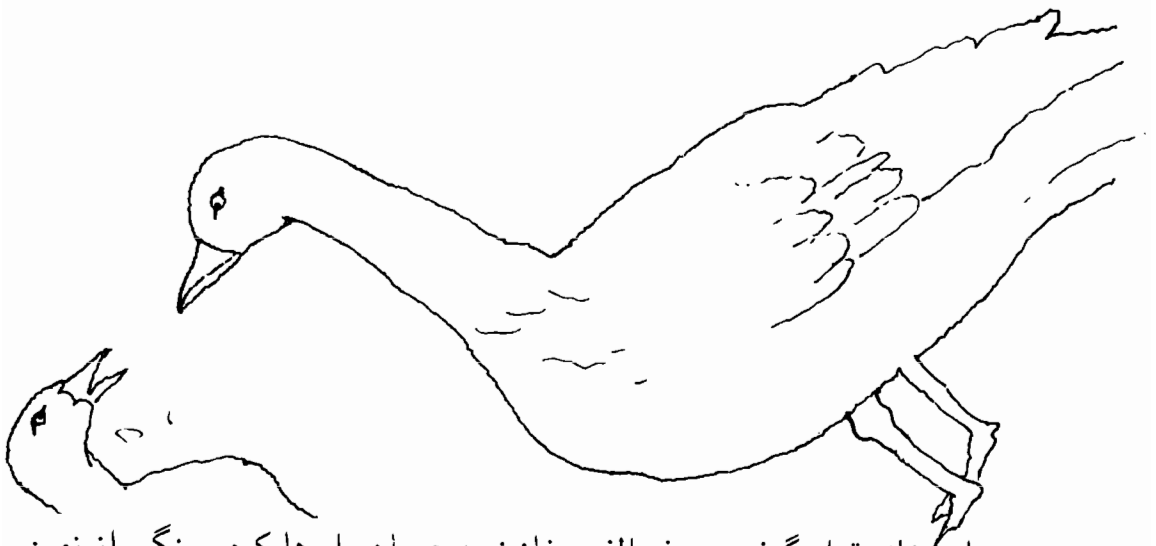
حمله درست سر ساعت چهارده و هفده دقیقه آغاز شد. به عبارت دیگر، اندکی بعد از آن که که ناقوس کلیسا ساعت چهارده را اعلام کرد، گاری همسایه‌مان همراه با اعضای خانواده راه تاکستان‌ها را در پیش گرفت و ما بی‌درنگ پریدیم به آن سوی چپر. وزیر دارائی رفت روی چپر به ننگهبانی نشست. این که گفتم «حمله درست سر ساعت چهارده و هفده دقیقه آغاز شد» به آن علت است که معمولاً وقایع مربوط به جبهه جنگ را به همین شکل گزارش می‌کنند.

در ساعت چهارده و بیست دقیقه، من سرگرم کردن پره‌های یکی از گازها بودم، وزیر پلیس و وزیر فرهنگ نیز به تاسی از من ترتیب پره‌های دو غاز دیگر را می‌دادند.

ماده گازها، درمانده و مایوس جیغ می‌کشیدند و سر و صدا می‌کردند، لیکن ما به پیروی از آیه «دندان در برابر دندان و چشم در برابر چشم و پر در برابر پر» آن قدر به کارمان ادامه دادیم که هر سه ماده غاز لخت مادرزاد شدند: درست مثل این که همان دم از تخم درآمده‌اند.

در این میان، وزیر جنگ کابینه پره‌های کنده شده را به دقت جمع می‌کرد می‌چپاند توی روبالشی.

سر ساعت چهارده و سی و دو دقیقه گازهای اولی را به امان خدا رها کردیم و سه تا غاز دیگر را چسبیدیم. جنگ، طبق نقشه تنظیم شده به گونه‌ئی موفقیت‌آمیز گسترش پیدا می‌کرد و چیزی نمانده بود شاهد پیروزی را به آغوش کشیم، اما - همان طوری که معمولاً در تنظیم طرح‌های استراتژیک اتفاق می‌افتد - وزیر جنگ کابینه فراموش کرده بود حدس بزند که ممکن است دشمن از طرف متحدان خود مورد حمایت قرار بگیرد. بله. ناگهان سگ غول پیکر صاحبخانه - که تا آن وقت گویا کنج مطبخ چرت می‌زد - به جناح جبهه گسترده ما حمله برد. این هجوم ناگهانی صفوف ما را کم و بیش دچار اختلال و آشفتگی کرد اما وزیر پلیس کابینه که مورد تهاجم مستقیم سگ



صاحبخانه قرار گرفته بود فی الفور غاز نیمه عریان را رها کرد، سنگی از زمین برداشت و با دشمن به جنگ تن به تن پرداخت و به این ترتیب موفق شد شکافی را که در جبهه به وجود آمده بود ترمیم کند.

اگر حادثه تازه‌ئی رخ نمی‌داد ممکن بود به پیروزی نهائی دست بیابیم اما حیف که پیشامد ناگهانی دیگری نیز در انتظارمان بود: واق واق شدید سگ صاحبخانه، کارگری را که تو آشپزخانه خفته بود از خواب بیدار کرد؛ و همین بابا بود که لحظه‌ئی بعد چماق به دست وارد عرصه کارزار شد.

هر ارتش دیگری هم - حتی ارتش پر تجربه‌تر - به هنگام مواجه شدن با چنین آتشبار نیرومندی ممکن نبود دست به عقب‌نشینی نزند. البته من اکنون همه جزئیات حمله متقابل دشمن را به خاطر نمی‌آورم اما یادم هست که چماق کارگر همسایه ابتدا با پشت وزیر فرهنگ آشنا شد و آخ یاس آمیز و دردآلودش را به آسمان فرستاد. وزیر پلیس به چالاکی گریه‌ئی از درخت بالا رفت و از آن بالا شجاعانه پرید روی بام انبار، به طوری که کارگر همسایه ناچار شد چماق را بگذارد و به طرفش سنگ پرت کند. من نیز درد آتشبار سنگین دشمن را کم و بیش روی پشتم حس کردم اما به موقع موفق شدم به آن سوی چپر بجهم. وزیر دارائی چنان گریه‌ئی سر داد و آنچنان داد و فریادی به راه انداخت که انگار مورد بازخواست مجلس قرار گرفته است. او سعی کرد پست نگهبانی را ترك کند و فرار را بر قرار ترجیح بدهد، اما زایده پیراهنش که به يك دم درست و حسابی می‌مانست به میخ گیر کرد و وزیر دارائی‌مان مشعشعانه به چپر آویزان شد. می‌دانستم که این دم، روزی روزگاری کار دستش خواهد داد؛ و اکنون وسط این هیر و ویر می‌دیدم که پیش بینیم درست از آب درآمده است. البته کارگر همسایه‌مان به طرف چپر

جست و وزیر دارائی را با چنان سهولتی که انگار داشت گلابی از درخت می‌چید از چپر جدا کردو چنان استیضاحی ازش به‌عمل آورد که حتی مخالف‌ترین مخالف جبههٔ چپ نیز خوابش را هم نمی‌توانستند ببینند. کارگر همسایه‌مان بعد از آنکه زهرش را ریخت، وزیر دارائی را درست مثل يك توپ فوتبال با يك اردنگی روانهٔ آن سوی چپر کرد. وزیرجنگ را کسی ندید و ما تا مدتی خبری از او نداشتیم.

وقتی که ترس‌مان - بعد از آن شکست سنگین - ریخت و حال‌مان اندکی جا آمد روی پشت بام خانهٔ ما جمع شدیم تا وضع ارتش‌های‌مان را بررسی کنیم.

نتیجهٔ امر به‌شرح زیر بود -

وضع روحی: افتضاح!

هیأت دولت: يك زخمی و يك مقتول.

(وزیرجنگ را که ناپدید شده بود، مقتول به‌حساب آوردیم).

دستور دادم وزیرجنگ را به‌هزینهٔ دولت دفن کنند، ولی اجرای مراسم خاکسپاری به‌علت عدم دسترسی به‌جنازهٔ وزیر معوق ماند.

مدتی بعد کاشف به‌عمل آمد که وزیرجنگ، به‌محض پیدا شدن سر و کلهٔ کارگر همسایه با موفقیت بسیار پشت دیوار انبار پنهان شده و بعد از آن که آب‌ها از آسیاب افتاده از نهانگاه خود بیرون خزیده و روبالشی پر از پرغاز را به‌خانهٔ خودشان برده بود. به‌موجب اطلاعات موثقی که بعدها به‌وسیلهٔ ایادی وزیر پلیس به‌دست آمد معلوم شد همهٔ این جنگ فقط به‌خاطر نیاز ننهٔ داوید مشولام به‌پرغاز راه افتاده بود. به‌این ترتیب بار دیگر این حقیقت دیرینه به‌اثبات رسید که: غالباً بهانه‌های کوچک عواقب بزرگی به‌بار می‌آورند.

البته عواقب شکست ما، بیش از این‌ها بود. معمولاً آثار و عواقب برخوردهای بزرگ بین‌المللی بعد از اتمام جنگ است که نمایان می‌شود. البته اگر نحوهٔ تشکیل کابینهٔ ما مورد توجه قرار بگیرد چنین به‌نظر می‌رسد که نباید مخالفانی داشته باشد. با اینهمه من باید به‌شما اطمینان بدهم که در سراسر تاریخ کشور صربستان، ما تنها دولتی بودیم که در این مورد خاص ناچار شدیم تمام سنگینی بار مسؤولیت اعمال‌مان را روی دوش‌های خودمان احساس کنیم.

ترجمهٔ سروژ استپانیان

سوار و نظام کوهستان



مانوئل ساپاتا اولی بیا، اهل کلمبیا، به سال ۱۹۲۰ در خانواده‌ئی تنگدست متولد شده است. در زمینه‌های متعددی فعالیت دارد. اهل سفر است و آمریکای مرکزی و ایالات متحده و نیز سراسر سرزمین خود کلمبیا را زیر پا گذاشته است تا با قبایل سرخ‌پوست و سیاهان تماس و رابطه برقرار کند. نخستین گروه‌های فولکلوریک کلمبیائی که در خارج، به‌خصوص در اروپا و آسیا، به‌فعالیت پرداخته‌اند زیر نظر او سازمان یافته. از تحصیلات پزشکی خود بیشتر برای شناخت انسان استفاده کرده است و در آن به‌چشم حرفه نمی‌نگرد.

ساپاتا اولی بیا، نویسنده‌ئی پرکار است و تاکنون جایزه بین‌المللی ادبیات هابانا و نیز جایزه «اسوی» کلمبیا را دریافت داشته.

رگبار گلوله خاموشی دهکده را شکافت. زن‌های سراسیمه، کودکان‌شان را در پناه گرفتند. درها با شتاب بسته شد و صدای افتادن کلون‌ها به‌گوش آمد. پیرمردان که در کافه کوچک دهکده به‌دور میز بازی دومینو، سرگرم نشخوار زمان بودند با عجله بیرون ریختند و پراکنده شدند. اما خوان کریسوس تومو به‌آستانه در خانه محقر خود نرسید: گلوله‌ئی از پشت در سرش جای گرفت و او را خشک و منقبض نقش زمین کرد. سوارها که هنوز از تفنگ‌هاشان دود بلند بود در تقاطع کوچه‌ها جست و خیز می‌کردند.

- یکی از این سرخ‌های مادر به‌خطا را هم نگذارید فرار کند!
زن‌ها نگران پیرمردهای دیگر و بچه‌ها بودند، زیرا مردانی که می‌توانستند

تفنگ سرپری به دست بگیرند یا از قداره استفاده کنند برای شرکت در جنگ‌های پارتیزانی به بالای تپه رفته بودند. گروه‌بان که در میان صغیر گلوله‌ها روی زمین اسبش قرار گرفته بود، از این تجربه بهره می‌گرفت:

- مرغ‌های ترسو، بیایید بیرون مثل مرد جنگ کنید!

در میدان، سایه‌ها در زیر آفتاب از جنبش باز می‌ماند. سگی که در خانه صاحبش را بسته یافته بود، بی‌مناک زوزه می‌کشید، و بی‌آن که طرفی بر بندد می‌کوشید پوزه‌اش را لای در فرو کند. تفنگ گروه‌بان بار دیگر طنین افکند و حیوان که به خود پیچیده بود به شتاب شروع به چرخیدن به دور خود کرد. ماریپیچ زوزه‌هایش تمام دهکده را می‌شکافت و پیش می‌رفت. ناگهان دری گشوده شد. کلاریسا موفق شد از دست عمه‌هایش آزاد شود و خود را به کنار پدر بزرگش برساند، اما خوان کریسوس تومو دیگر زنده نبود.

گروه‌بان فریاد زد:

- دختر را دستگیر کنید!

سربازها، سوار بر اسب، حیرت‌زده، به یکدیگر نگریستند. آن‌ها خود را برای انجام چنین فرمانی آماده نکرده بودند. گروه‌بان که آن‌ها را مردّد دید با تپانچه خود به تهدید پرداخت:

- نشنیدید چه گفتم؟

سرجوخه روسندو که مراقب دروازه دهکده بود مهمیز به اسب زد، اما پیش از آن که بتواند نزدیک شود چهار سرباز خود را به روی دختر افکندند. ناگهان دختر از زیر شال خود تمام گلوله‌های تپانچه‌اش را خالی کرد و دو تن از سربازها از مرکب‌های‌شان به زیر افتادند. سربازها آماده تیراندازی می‌شدند که گروه‌بان جلو آن‌ها را گرفت:

- او را زنده می‌خواهم.

و در حالی که اسبش را روی دوپا بلند می‌کرد راه بر دختر بست.

- دستگیرش کنید.

سربازها دختر را از این سو به آن سو کشیدند تا سرانجام توانستند در گوشه میدان، میان پاهای اسب‌ها، دست و پای او را ببندند. از میان لباس‌های دریده و پاره، یک پستان دختر، برجسته و نوک‌تیز، آشکار شد. دست یکی از سربازها روی آن افتاد و در همان اثنا، گلوله گروه‌بان به زانوی سرباز اصابت کرد.

سرباز مجروح که جز پیکر دختر جوان تکیه گاهی نداشت ناله‌کنان بر زمین خم شد:

- سرگروه‌بان، ناقصم کردید!

- برای این که دستت جائی فرود آمد که نگاه من به آن دوخته شده بود. این زن مال من است و من هم اهل بذل و بخشش نیستم. در حالی که کلاریسا دستپا و پا بسته روی پاهای گروه‌بان افتاده بود، گروه آماده می‌شد تا دهکده را ترك کند، زوزه‌های سگ برید. آخرین سواران که اجساد همقطاران خود را بر ترك اسب‌ها افکنده بودند هنوز دهکده را ترك نکرده بودند که عمه‌های کلاریسا، اشك‌های خود را بر خاک میدان افشانند. پس از آن، درها یکی پس از دیگری گشوده شد و تفسیرها درباره پیرمرد با هم در آمیخت. آن‌ها سر مرده را بلند کردند و مرده از میان سوراخی که سرهای آن‌ها دورتادورش را گرفته بود به‌خورشید خیره ماند و خواهرانش هرچه پلك‌های او را روی هم می‌نهادند سودی نداشت: دیگر خورشید مردمک چشم‌هایش را آزار نمی‌داد. آنگاه یکی از عمه‌ها به‌پسر بچه‌ئی که با خود در نبرد بود تا گریه نکند گفت:

- به‌کوهستان برو و به‌دنبال نزدیکترین رابط چریک‌ها بگرد. به‌او بگو به‌پدرت خبر بدهد که سربازها پدربزرگت را کشته‌اند و عمه کلاریسا را برده‌اند.

پسر بچه با قدم‌های کند به‌راه افتاد. پاهایش بیش از آن سنگینی می‌کرد که بتواند از رشته خونی که همچنان از پیکر پدربزرگش جاری بود، دوان دوان دور شود.

سرجوخه در راه بازگشت به‌سربازخانه، رد خون اجساد را که بر ترك اسب‌ها تکان می‌خوردند دنبال می‌کرد و غیظ خود را فرو می‌خورد. مسافتی دورتر، وقتی که سربالائی جاده آغاز می‌شد، صدای ناله‌های دختر جوان که لب‌های خود را می‌گزید به‌گوش او رسید. اسبش را تندتر راند و به‌گروه‌بان رسید:

- بهتر است جسدها را همین جا به‌خاک بسپاریم. وجود صلیب آن‌ها در مقابل سربازخانه ایجاد ناراحتی می‌کند.

- هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید سرجوخه. من با این ماده به‌راهم ادامه می‌دهم.

سوارها ایستادند و درمیان بیشه، در سایه درختان، در زیر حرکات بال‌های لاشخورهایی که رد خون را دنبال می‌کردند گورهایی حفر کردند.

هوا خنک نبود، اما در سربازخانه همه می‌لرزیدند. آن‌ها نمی‌فهمیدند که



به‌چه جهت برخلاف تاکتیک‌های جنگ به آن‌ها دستور داده می‌شد که برای نبرد به کوهستان بروند. افراد، تفنگ‌هایشان را روغن کاری می‌کردند و منتظر بودند در اتاقی که گروهبان در آن با دختر خلوت کرده بود گشوده شود. آن‌ها سرجوخه روسندو را مأمور کرده بودند که درباره دستورهای صادره با سرکرده‌شان وارد مذاکره شود. برای همه آن‌ها کاملاً روشن بود که اگر چریک‌ها را در استحکامات خودشان تعقیب کنند تا نفر آخر نابود خواهند شد. در داخل اتاق بار دیگر صدای فریادهای کلاریسا و سخنان خشم‌آلود گروهبان شنیده شد:

- مجبورم نکن بسپارمت دست سربازها. من از تو غیر از تنها چیزی که می‌توانی به‌یک مرد بدهی هیچی نمی‌خواهم. یکی از افراد ریشخندکنان فریاد زد:

- سرگروهبان! اگر شما موفق نشدید، ما با کمال میل حاضریم این کار

كوچك را به جای تان انجام بدهیم.

سرباز مجروح، همان طور که زانوی زخم‌بندی شده‌اش را می‌مالید درون نویس غلٹی زد. بر اثر تب، عرق بر همه بدنش نشسته بود. زمزمه‌کنان گفت:

- مواظب باش! او مرا برای کاری کمتر از این‌ها لنگ کرد!

همان سرباز، بی‌آن‌که از روغن زدن به‌تفنگش دست بردارد اصرار کرد:
- اگر باید سرخ‌ها به‌سیخ‌مان بکشند، چرا نباید لذت يك تکه حسابی را

بچشیم؟

بالاخره در گشوده شد و گروهبان، با زیرشلواری و خراش‌هایی بر سینه و صورت از آن بیرون آمد. دو روز گوشه‌نشینی، بیش از دو سال جنگ پیرش کرده بود. ریشش درآمده بود و چهره‌اش که بدون آن هم خشن وجدی بود، تیره‌تر می‌نمود. پلك‌های سنگین، چشم‌های کوچکش را که بر اثر شهوت‌رانی براق‌تر شده بودند، می‌پوشاند. لب پائینش چنان شکافته بود که گوئی دارد سوت می‌زند و دندان‌های پائینش در جراحت کاردی که آواره او را دریده بود، آشکار بود.

هنگامی که می‌خواست با آب حوض حیاط صورتش را بشوید، کلاریسا که با پیراهن گروهبان اندکی از پیکرش را پوشانده بود به‌شتاب از اتاق بیرون جست تا بگریزد اما پیش از آن که به‌راهرو برسد، مرد نظامی با يك پشت پا او را به‌زمین افکند. پیکر برهنه و کوفته، سربازان را که با نگاه‌های حریصانه تماشایش می‌کردند به‌شدت برانگیخت. دختر جوان هق‌هق‌کنان صورتش را میان زانوهایش پنهان کرد. سرجوخه‌ها با شتاب پیش رفت و او را با نیم‌تنه خود پوشاند.

- هرزه، حالا می‌فهمی که مرد یعنی چه! این جوری خودت را به‌افراد نشان می‌دهی؟

گروهبان که ناراحت شده بود او را بار دیگر به‌داخل اتاق راند. سرباز مجروح بلند شد که از میان گره‌های نونو‌نگاهی بیندازد و رئیس خود را ببیند. گروهبان که از زرق و برق لباس نظامی خود عاری شده بود، مانند وزغی بینوا به‌نظر می‌رسید. پاها برهنه، انگشت‌ها خشک و چغری، پاها اندکی خمیده: اقتدار او تحقیری نفرت‌انگیز بر می‌انگیزیت. از آن چه در ذهن افراد می‌گذشت احساسی خفیف در خود یافت و پیش از آن که دستوری بدهد

هفت تیرش را به دست گرفت.
- به صف!

افراد، با احتیاط و بهرغم میل خود به اسب‌هایشان که قبلاً زین شده بود نزدیک شدند و صف بستند. تفنگ‌هایشان نامنظم بود و بعضی‌ها هنوز تگمه‌های شلوارشان را می‌بستند. گروهبان برخلاف عادت ایامی که در عین قدرت بود از قدم زدن در مقابل افراد خودداری کرد. با نگاه‌های تهدیدآمیزی بر اندازشان می‌کرد و تپانچه‌اش را تکان می‌داد.

- سر جوخه روسندو، فرماندهی جوخه را به عهده بگیرید و دستورهای مرا اجرا کنید!

سر جوخه يك قدم از سر صف جلو آمد. مسلسلش را حمایل کرد و با حالتی با شکوه و با لحنی محکم این کلمات را ادا کرد:

- سر گروهبان! اجازه بدهید به اطلاع برسانم که ما همه تصور می‌کردیم شما شخصاً فرماندهی این حمله خطرناک را به عهده می‌گیرید و...

گروهبان که بار دیگر می‌خواست وارد اتاق شود خشمگین برگشت، شکاف لبش را گزید و تفی بزرگ از آن بیرون زد.

- حرف ندارد. به شما دستور می‌دهم، اجراش کنید!

نگاه سر جوخه روسندو متوجه گروه شد. تا آن زمان هیچگاه خود را با افراد جوخه‌اش این قدر متحد نیافته بود. می‌خواست دستور حرکت بدهد که صدای گروهبان را شنید:

- سرباز مجروح را هم ببرید. این کار به‌اش یاد می‌دهد که با زن‌ها چه طور رفتار کند.

ننو به تکان درآمد:

- سر گروهبان! زانوی من حسابی ورم کرده. نگاه کنید: گلوله توش مانده و تب دارد مرا می‌سوزاند.

- نمی‌خواهم کسی شاهد باشد این جا چه اتفاقی می‌افتد.

و با حالتی عصبی مشغول باز کردن قفل در شد. صدای مطیعانه سر جوخه برخاست:

- قسمت... پیش!

سرباز مجروح کوشید به تنهایی برخیزد اما همین که نو را رها کرد بر زمین

افتاد. سرجوخه ناگزير شد ظاهر متفرعن خود را رها کند و به ياری او برخيزد. اندکی بعد سربازان سوار پيش از آن که به سربالائی تپه ها برسند، در اطراف سربازخانه اسب می تاختند. در لحظه ئی که داشتند در بیشه دوطرف جاده پنهان می شدند برای آخرين بار به سوی اتاقی که گروهبان در آن گوشه گرفته بود نگرستند.

علف ها به نحوی غریب تکان خوردند. سرجوخه تفنگش را بلند کرد و افراد جوخه در میان درخت ها پراکنده شدند و به دنبال مواضع دفاعی گشتند. روسندو که پشت درختی پنهان شده بود فریاد زد:

- اگر نمی خواهید سوراخ سوراخ تان کنیم بیاید بیرون.

شاخه های کنار پرتگاه تکان خورد و کلاهی لبه پهن و چهره رنگ پریده پسر بچه آشکار شد. با احتیاط اما بدون ترس تا وسط جاده پيش آمد.

- دیگر کی آن جا است؟

- من تنهای تنها هستم.

سرجوخه و سربازها در مواضع خود باقی ماندند. سروصدای رود که در عمق پرتگاه جریان داشت شنیده می شد.

- ما برای بازی نیامده ایم این جا. به شان بگو تسلیم بشوند.

گلوی بچه خشک شد. ترس از این که آنها حرفش را باور نکنند او را دربر گرفت. به زحمت می توانست به درخت هائی که انگار با او حرف می زدند جواب بدهد.

- قسم می خورم که تنها هستم.

سرجوخه که همان طور کمین کرده بود پرسید:

- کجا می رفتی؟

پسر بچه که سر به زیر افکنده بود با نگرانی اعتراف کرد:

- آمده بودم بینم سرعنه کلاریسا چی آمده.

افراد گروه قاه قاه خندیدند:

- عجب ترسوهائی هستیم ما! يك بچه ريقو دچار وحشت مان کرد.

سرجوخه از اسب به زیر آمد، از کمینگاهش خارج شد و به نظاره تپه پرداخت. وقتی اطمینان یافت کسی دیگری آنجا مخفی نشده به پسر بچه

نزدیک شد:

- کی ترا فرستاده در کمین ما باشی؟

پسر کلاه بزرگش را برداشت تو دست‌هایش نگه داشت و توضیح داد:
- فقط خودم.

سربازان که اسب‌ها را به جاده برگردانده بودند دوباره به خنده افتادند.
سرجوخه مسلسلش را به طرف آن‌ها گرفت و خنده‌شان را برید:
- اسلحه‌تان را بگذارید زمین.

رفتار تهدیدآمیز او بیش از این حرف‌های نامفهوم سربازها را ترساند. با
حیرت به یکدیگر نگریستند. نه، سرجوخه شوخی نمی‌کرد. حالتی آمرانه
داشت. ناگزیر اسلحه و مهمات را در نقطه‌ئی که او نشان می‌داد به زمین
ریختند.

- شما دو تا پیاده بشوید و اسلحه را روی اسب‌هایتان باز کنید.
دو سرباز اسلحه را مثل بسته‌های چوب منظم کردند و به دو طرف اسب‌ها
بستند. پسر بچه حیرت‌زده‌تر از سربازها مشغول تماشا بود.
- سرجوخه، منظورتان چیست؟

سرباز مجروح هنوز امیدوار بود که همه این‌ها جزئی از یک حیلۀ جنگی
باشد. سربازها چندین بار، درست در لحظاتی که می‌پنداشتند نابود شده‌اند،
دیده بودند که سرجوخه روسندو دشمن را فریب داده و بر او پیشی گرفته
است. اما این بار جسور عمل می‌کرد. از موقعی که برای دفن آن دو سرباز
بیل به دست گرفته بود، شعلۀ ذهنش خاموش شده بود. گویی در آن جا جسد
خود را هم به خاک سپرده بود. و در روزهای بعد، تجزیۀ شخصیتش ادامه یافته
بود.

بی آن که سر مسلسلش را بر گرداند فرمان داد:

- پیاده شوید. همه‌تان!

اسب‌ها نگران سم به زمین می‌کوبیدند. چون سنگینی سواران بر آن‌ها نبود.
پوست‌شان را تکان دادند و با خرناسه‌های حاکی از ناراحتی گردن کشیدند.
سربازها نمی‌توانستند به فکر فرد ارشد خود پی ببرند. امدوار بودند که این
دستورها از روی یک نقشه حمله از پیش تدارک شده باشد. سرجوخه بی آن
که کلمه‌ای بر زبان راند، تمام اسب‌ها و سلاح‌ها را در جاده‌ئی که به کوهستان



منتهی می‌شد پیش راند. پسر بچه را هم روی آخرین اسب نشانده.
- به اردوگاه چریک‌ها برو و به‌پدرت بگو در این جا با افراد اسیر منتظرش
هستم.

كودك كه فقط يك فكر ذهن او را تسخير کرده بود گفت:

- عمه‌ام چه می‌شود؟

سرجوخه، صمیمانه ضربه‌ئی به‌پشت او زد و گفت:

- نگرانش نباش. پیش از راه افتادن، مخفیانه يك تپانچه به‌اش دادم.

پسر بچه شلاق به‌اسب‌ها کشید و در این حال، افراد گروه، خاموش‌تر از

درخت‌ها، در مقابل مسلسل سرجوخه ایستاده بودند.

- نمی‌دانم تصمیم شماها چیست؛ اما من خودم خیالم این است که به‌گروه

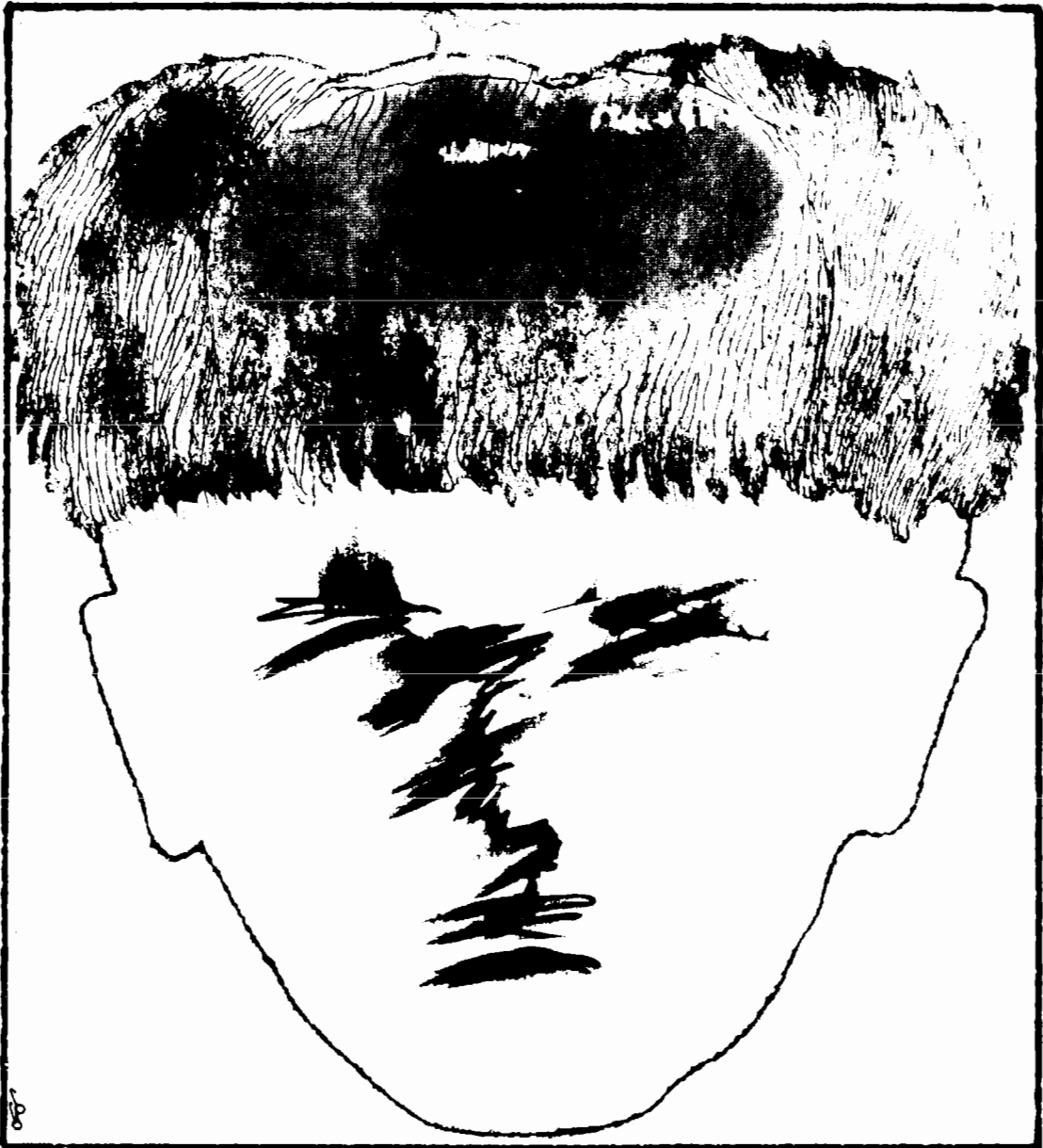
چریک‌ها ملحق بشوم.

از پائین، از سربازخانه صدای گلوله‌ئی به‌گوش رسید.

ترجمه قاسم صنعوی

نوشتۀ ميلان كوندرا

كلاہ كلمنتيس



Milan Kundera (١) نويسندۀ معاصر چك

در فوریه ۱۹۴۸، رهبر کمونیست، کلمنت گوتوالد^۲ در پراگ بر مهتابی قصری به سبک باروک قدم گذاشت تا برای صدها هزار نفر انسانی که در میدان شهر قدیم ازدحام کرده بودند سخن بگوید. لحظه‌ئی حساس در تاریخ قوم چک بود. از آن لحظات سرنوشت سازی که فقط یکی دوبار در هر هزار سال پیش می‌آید. گوتوالد را رفقا دوره کرده بودند، و کلمنتیس^۳ در کنارش ایستاده بود. دانه‌های برف در هوای سرد می‌چرخید، و گوتوالد سرش برهنه بود. کلمنتیس که نگران سرما خوردن او بود کلاه لبه‌خز خود را از سر برداشت و بر سر گوتوالد گذاشت. عکس گوتوالد در حالی که از مهتابی با ملت سخن می‌گوید و کلاه‌خزی بر سر دارد و رفقا دوره‌اش کرده‌اند، هزاران بار توسط دم و دستگاه تبلیغات دولتی چاپ شد. تاریخ چکسلواکی کمونیست بر آن مهتابی زاده شد. به زودی هر بچه‌ئی در سراسر کشور با آن عکس تاریخی آشنا شد، از راه کتاب‌های مدرسه، دیوارکوبها و نمایشگاه‌ها.

چهار سال بعد کلمنتیس به خیانت متهم شد و به‌دارش آویختند. اداره ارشاد ملی بی‌درنگ نام او را از تاریخ محو کرد، و البته چهره‌اش را از همه عکس‌ها تراشید. از آن تاریخ تا کنون گوتوالد تنها بر مهتابی ایستاده است، و آنجا که زمانی کلمنتیس ایستاده بود فقط دیوار لخت قصر دیده می‌شود. تنها چیزی که از او باقی مانده، کلاه اوست که همچنان بر سر گوتوالد قرار دارد. سال ۱۹۷۱ است، و میرک^۴ می‌گوید: تلاش انسان در برابر قدرت، تلاش حافظه است در برابر نسیان.

و این چنین می‌خواهد چیزی را توجیه کند که دوستانش بی‌احتیاطی می‌خوانند. با وسواس، هر روز، خاطراتش را می‌نویسد، نامه‌هایش را بایگانی می‌کند، از جلساتی یادداشت برمی‌دارد که در آنها وضع جاری مورد بحث قرار می‌گیرد و مسیر اقدامات بعدی تعیین می‌شود. مرتب توضیح می‌دهد: آنچه ما می‌کنیم به هیچ وجه تخطی از قانون اساسی نیست. عقب‌نشینی، قبول جرم - مسلماً این راه به شکست می‌انجامد.

حدود يك هفته پیش، هنگامی که با دسته‌اش برپام ساختمانی نوساز کار می‌کرد به پایین نگرست و دچار سرگیجه شد. توازنش را از کف داد و به میله ناستواری چنگ انداخت، که از جا کنده شد و نقش زمینش کرد. ابتدا جراحاتش وحشتناک می‌نمود، اما به محض آنکه دریافت که فقط يك شکستگی پیش پا افتاده در بازو دارد، با رضایت خاطر فکر کرد که دو سه هفته تعطیلی در انتظار اوست. - سرانجام فرصتی که شدیداً بدان نیاز داشت به دستش افتاده بود تا به کارهایش نظم و نسق بدهد.

می‌دید که آخرالامر حق با دوستان محتاط‌ترش بوده است. قانون اساسی آزادی

2 Klement Gottwald 3) Clementis 4) Mirek

بیان را تضمین می‌کرد، اما قانون هر عملی را که خلاف مصالح ملك تلقی می‌شد کیفر می‌داد. هیچ کس نمی‌دانست چه وقت ممکن است دولت فریاد بردارد که این یا آن گفته خلاف مصالح بوده است. از این رو تصمیم گرفت اسناد جرم خود را به‌جای مطمئنی منتقل کند.

با این همه، ابتدا می‌خواست قضیهٔ زدنا را فیصله بدهد. چندین بار خواسته بود از طریق تلفن راه دور با او حرف بزند اما نتوانسته بود و بدین ترتیب چهار روز را هدر داده بود. تا این که دیروز توانست سرانجام با او حرف بزند. زدنا قول داده بود که امروز بعد از ظهر منتظرش بماند.

پسر هفده سالهٔ ميرك اعتراض کرده بود که پدرش با يك دست گچ گرفته چگونه می‌تواند رانندگی کند. درواقع هم، این سفر، سخت خسته‌کننده از آب درآمد. بازوی آسیب دیده و بال گردن ميرك شده روی سینه‌اش آویزان است و تکان تکان می‌خورد، و هر وقت لازم است دنده عوض شود ناچار است فرمان را رها کند.

بیش از بیست سال از ماجرای او با زدنا گذشته، فقط يك مشت خاطره از آن باقی مانده بود.

یکی از دیدارهای‌شان را به‌یاد می‌آورد که زدنا گریه‌کنان آمده بود، فین فین می‌کرد و با دستمالی چشمانش را پاک می‌کرد. پرسیده بود قضیه چیست، و زدنا توضیح داده بود که یکی از رجال روسی شب پیش مرده است. ژدانف یا آربوزوف^۷ یا ماستوربوف^۸ - با توجه به حجم اشکهای زدنا، درگذشت ماستوربوف بیش از مرگ پدرش او را متأثر کرده بود.

آیا ممکن است که چنین حادثه‌ئی واقعاً رخ داده باشد؟ شاید صحنهٔ زاری بر مرگ ماستوربوف فقط زائیدهٔ نفرت کنونی او از زدنا است؟ ولی نه، واقعاً اتفاق افتاده بود. مثل آفتاب روشن بود. اما البته دیگر نمی‌توانست شرایط خاصی را که باعث شده بود اشکهای او باورکردنی و واقعی جلوه کند به‌یاد آورد، و بدین‌سان، خاطره‌ئی که از آن واقعه داشت نامتصور به‌نظر می‌رسید. چیزی مثل يك کاریکاتور.

همهٔ خاطراتش از زدنا چنین بود. فی‌المثل، باهم در تراموا از آپارتمانی بر می‌گشتند که در آن برای نخستین بار عشقبازی کرده بودند. (ميرك با رضایتی خاص به‌خودش اطمینان می‌دهد که همهٔ عشقبازی‌هایشان را فراموش کرده است و نمی‌تواند لحظه‌ئی از صمیمیت گذشته را به‌یاد بیاورد.) زدنا در گوشه‌ئی از تراموای پر سر و صدا نشسته بود. چهره‌اش عبوس و درهم کشیده بود و به‌طرزی عجیب پیر به‌نظر می‌رسید. وقتی ازش پرسیده بود چرا این قدر ناراحت است، کاشف به‌عمل آمده بود که زدنا از عشقبازی‌شان ناراضی است. گفته بود مثل يك

5. Zdena 6. Zhdanov 7. Arbuzov (= هندوانه زاده) 8. Masturbov (= استمنازاده)

روشنفکر با او عشق‌بازی کرده است.

در زبان سیاسی آن زمان کلمه «روشنفکر» يك فحش بود و در تعریف کسی به کار می‌رفت که در برابر زندگی گیج و از مردم بریده باشد. برجسیبی بود که توسط کمونیست‌ها به همه کمونیست‌هایی که به‌دار کشیده می‌شدند الصاق می‌شد. در تضاد با شهروندانی که پایشان محکم به زمین چسبیده بود، فرض بر این بود که روشنفکران در هوا شناورند. بنابراین، کیف‌مناسب‌شان این بود که زمین برای همیشه از زیرپایشان کشیده شود و در هوا آویخته بمانند. اما زدن وقت‌ی او را متهم می‌کرد که مثل يك روشنفکر عشق‌بازی کرده است چه در سر داشت؟

به‌جهتی از او ناراضی بود، و درست همان طور که قادر بود انتزاعی را (رابطه‌اش را با يك غریبه مثل ماستوربوف) با انضمامی‌ترین عواطف (ظاهر شده به‌صورت اشکها) پُر کند، می‌توانست به‌ملموس‌ترین اعمال هم مفهومی انتزاعی بدهد و عدم رضایت خود را با لفظی سیاسی نامگذاری کند.

نگاهی در آینه جلو انداخت و متوجه شد که ماشینی تمام مدت او را تعقیب می‌کرده است. هیچ‌گاه شك نکرده بود که زیرنظر است، اما تا کنون همیشه با ظرافتی استادانه عمل کرده بودند. اکنون تغییری اساسی رخ داده بود: می‌خواستند که او از حضورشان آگاه باشد.

بیرون شهر در بیست کیلومتری پراگ نرده‌ئی بلند بود و در پس آن يك کارگاه سرویس و تعمیر ماشین. یکی از دوستان خویش در آنجا کار می‌کرد و او می‌خواست استارت ماشینش را عوض کند. جلو مدخل کارگاه ایستاد. دروازه‌ای با راه‌های سرخ و سفید راه را سد کرده بود. زنی خپله کنار دروازه ایستاده بود. ميرك منتظر شد تا زن دروازه را باز کند، اما او بی‌حرکت ماند و به‌اش خیره شد. به‌عبث بوق را به‌صدا درآورد. سرانجام ناچار شد شیشه را پایین بکشد. زن گفت: هنوز زندانیت نکرده‌اند؟

ميرك جواب داد: نه، هنوز زندانیم نکرده‌اند. ممکن است دروازه را باز کنی؟ زن مدتی با خونسردی به‌او خیره شد، خمیازه کشید، و سلانه‌سلانه به‌درون اتاق دربانی رفت روی صندلی ولو شد و دیگر اعتنایی به‌ميرك نکرد. از ماشین پیاده شد و از کنار دروازه به‌طرف کارگاه رفت تا دوستش را پیدا کند. مکانیک را پیدا کرد و با خودش دم دروازه آورد (پیرزن هنوز خونسرد درون اتاق دربانی نشسته بود). مکانیک دروازه را باز کرد و ميرك ماشین را آورد توی حیاط.

مکانیک گفت: - چه انتظاری داری؟ آن جور که در تلویزیون خودنمایی می‌کنی، حالا دیگر هر پیرزنی توی این کشور قیافه‌ات را می‌شناسد.

میرک پرسید: این زن کیست اصلاً؟

از جوابی که مکانیک داد دریافت که پس از هجوم قشون روس، که بوهمیا را مورد اشغال قرار دادند و قدرت خود را در سراسر کشور استوار کردند، زندگی این زن دستخوش تغییر عجیبی شده است. دیده است که کوچکترین وابستگی کافی است که شخص، توسط اشخاص بالاتر و مقام و شغل و حتی نان روزانه دست یابند (و تمامی جهان بالاتر از او بودند). این موضوع او را به هیجان آورده، سر خود شروع کرده است به متهم کردن و محکوم کردن این و آن.

- پس چطور هنوز تو شغل در بانی باقی مانده؟ چرا ارتقاء درجه پیدا نکرده؟ مکانیک لبخند زد. به زحمت می تواند تاده بشمارد. نمی تواند به اش ارتقاء درجه بدهند. فقط می توانند به حق او در متهم کردن مردم صحنه بگذارند، و این خودش برای او در حکم ارتقاء درجه است.

جلو ماشین را بالا زد و موتور را امتحان کرد.

میرک ناگهان متوجه شد که یکی پشت سرش ایستاده است. برگشت: مردی بود با کت خاکستری، پیراهن سفید و کراوات، و شلواری قهوه‌ئی. گردنی کلفت، صورتی پف کرده و مویی مجعد، جوگندمی و مرتب داشت. مکانیک را تماشا می کرد که زیر سرپوش بالا زده خم شده بود.

پس از چند لحظه‌ئی مکانیک هم متوجه حضور او شد و قامتش را راست کردند. پی کسی می گردید؟

گردن کلفت مو مرتب جواب داد: نه. پی کسی نمی گردم.

مکانیک دوباره روی موتور خم شد و گفت: در پراگ، مردی در وسط میدان ونسس لاوس، ایستاده دارد بالا می آورد. عابری می ایستد، با اندوه تماشایش می کند، سری تکان می دهد و می گوید: «کاش می دانستی چه خوب وضعت را درک می کنم!»

قتل عام خونین در بنگلادش، به سرعت خاطره هجوم روسیه به چکسلواکی را از میان برد؛ قتل آئنده فریادهای مردم بنگلادش را محو کرد؛ جنگ در شبه جزیره سینا مردم را واداشت تا آئنده را فراموش کنند؛ حمام خون کامبوج خاطره سینا را فروشست؛ و چنین شد و چنین بود که همگان همه چیز را از یاد بردند.

در دورانهای گذشته، هنگامی که تاریخ هنوز به کندی حرکت می کرد، وقایع تاریخی انگشت شماری که اتفاق می افتاد به راحتی در یادها می ماند و زمینه آشنایی را ایجاد می کرد که بر آن صحنه‌های هیجان‌انگیز ماجراهای فردی بشری بازی می شد. امروزه، تاریخ به شتاب می گذرد. یک واقعه سیاسی فقط برای یک روز خبر داغ است، و روز بعد فراموش می شود تا باز یک روز صبح آغشته

به‌شبنم تازگی دوباره پدیدار شود. برای داستانگو، تاریخ دیگر پردهٔ آویخته‌ئی نیست بلکه صحنهٔ گردانی است از ماجراهای شگفت، که نمایش، بر زمینهٔ ابتدال آشنا و متعارف زندگیمهای فردی بازی می‌شود.

دیگر کسی نمی‌تواند واقعه‌ئی را برای همگان آشنا بیندازد فقط به این دلیل که در گذشته‌ئی نزدیک اتفاق افتاده است. از این رو باید به برخی از رویدادهای اخیر چنان اشاره کنم که گویی هزار سال پیش اتفاق افتاده‌اند. در سال ۱۹۳۹ ارتشهای آلمان به‌بوهیمیا وارد شد، و حکومت چک از میان رفت. در سال ۱۹۴۵ ارتشهای روسیه به‌بوهیمیا وارد شد، و این سرزمین بار دیگر خود را جمهوری مستقلی اعلام کرد. مردم چک به‌روسیه که آلمانها را از سرزمینشان رانده بود دل باختند، و این موج علاقه شامل حال حزب کمونیست چکسلواکی هم شد. و چنین افتاد که در فوریهٔ ۱۹۴۸ کمونیست‌ها توانستند نه با خونریزی بلکه در میان فریادهای هلهلهٔ تقریباً نیمی از ملت زمام امور را به‌دست بگیرند. و لطفاً در نظر داشته باشید: آن نیمی که هلهله کشید، نیمهٔ پر تحرك‌تر، باهوش‌تر و بهتر بود. بله، هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، کمونیست‌ها با هوش‌تر بودند، آنان برنامهٔ پر عظمتی داشتند: طرحی برای يك دنیای نو که در آن هر کس جایی داشت. کسانی که با آنان مخالفت می‌کردند هیچ رؤیای عظیمی نداشتند؛ فقط يك مشت اصول اخلاقی کهنه و کسالت‌آور توچنته‌شان بود که امیدوار بودند با آن شکاف‌ها و پارگی‌ها نظام مستقر را وصله پینه کنند. هیچ جای شگفتی نیست که مشتاقان بلندپرواز به‌آسانی بر محتاطان سازشکار فائق آمدند و بی‌درنگ دست به‌کار شدند تا رؤیایشان را به‌عمل در آورند: رؤیایشان که آرمان عدالت برای همه بود.

تاکید می‌کنم: آرمان و برای همه. از اول کائنات، همهٔ ابناء بشر مشتاقانه چنین آرمانی را داشته‌اند. باغی که در آن بلبلان می‌خوانند، قلمروی که در آن طبیعت چون نیروئی بیگانه در برابر انسان قدعلم نمی‌کند و هیچ انسانی در برابر انسان قدعلم نمی‌کند، جایی که برعکس جهان و همهٔ موجوداتش از جوهری مشترك ساخته شده‌اند، و آتشی که آسمانها را می‌افروزد همان است که در روح بشری می‌سوزد؛ قلمروی آرمانی که در آن هر موجود بشری نُتی است در فوگ ۱۰ بزرگی از باخ و هرکس که از نقش خود ناراضی است به‌صورت نقطهٔ سیاهی تنزل می‌یابد، بی‌حاصل و بی‌معنی، و فقط به‌درد آن می‌خورد که توی تله بیفتد و چون ککی درمیان دو ناخن له شود.

از همان اول، اما، برخی کسان متوجه شدند که مزاج مناسب را برای این قلمرو آرمانی ندارند و آرزو کردند که آن را ترك بگویند. اما سرشت این قلمرو آرمانی چنین است که همه را در بر می‌گیرد، و آنان که آرزوی هجرت داشتند دست خود

۱۰. Fugue - قطعه موسیقی که در آن مایه‌ئی واحد به‌گونه‌های مختلف تکرار می‌شود



را رو کردند و ضد آرمان به حساب آمدند. به جای رفتن به خارج به پشت میله‌ها رفتند. به زودی هزاران و دهها هزار دیگر به آنان پیوستند، و سرانجام حتی کمونیست‌ها هم آمدند، کسانی چون کلمنتیس، وزیر خارجه، مردی که کلاهش را به گو توالد قرض داده بود. بر صحنه‌های سینما، در سراسر کشور، عاشقان محبوب دستهای یکدیگر را می گرفتند، دادگاههای حافظ شرف و عصمت شهروندان کم کم کیفرهای سختی به متجاوزان به قانون ازدواج می دادند، بلبان می خواندند، و جسد کلمنتیس در حال نوسان بود چون ناقوسی که طلیعه تازه‌ئی را برای بشریت بشارت دهد.

آنگاه آن جوانان با هوش و اصلاح طلب این احساس عجیب را پیدا کردند که در زمین تخم اقدامی را کاشته‌اند که کم کم برای خود حیات مستقلی پیدا کرده است و نمی خواهد هیچ شباهتی به مقصود آنان داشته باشد، و به آنان که بدو حیات بخشیده‌اند هیچ توجهی ندارد. آن جوانان هوشمند بنا کردند به دنبال اقدام خویش فریاد زدن، آن را باز خواندن، تزکیه کردن، اندرز دادن به ترغیب پرداختن. اگر قرار بود درباره این نسل با استعداد و اصلاح طلب رمانی بنویسم، عنوانش را می گذاشتم «در تعقیب اقدامی مرده».

مکانیک سرپوش موتور را بست، و میرک پرسید چقدر به او بدهکار است.

مکانیک گفت: صَنار هم بدهکار نیستی.

میرک با حالت کاملاً دیگرگون پشت فرمان نشست. دلش نمی خواست به سفر خود ادامه دهد. به جای آن می خواست کنار دوستش بماند و با او بگوید و بشنود. مکانیک به درون ماشین خم شد و دستی به روی شانه او زد. آن وقت به طرف دروازه رفت و آن را باز کرد.

وقتی میرک به راه افتاد مکانیک با اشاره سر توجه او را به ماشینی که جلو مدخل تعمیرگاه ایستاده بود جلب کرد. مرد گردن کلفت با زلف مرتب به در ماشینش تکیه داده بود و میرک را می پائید. آن یکی هم که پشت فرمان نشسته بود همین کار را می کرد. هر دوشان با گستاخی و بیشرمی به او خیره شده بودند و میرک سعی کرد با همان حالت به آنان خیره شود.

در آینه‌اش دید که مرد سوار ماشین شد و ماشین دور زد و به تعقیب او پرداخت.

از خاطر میرک گذشت که احتمالاً می بایست آن کاغذهای افشاگر را قبلاً از خود دور کرده باشد. اگر همان روزی که مجروح شد این کار را کرده بود، بدون آن که منتظر تماس تلفنی بازدنا باشد، شاید موفق می شد آنها را جای امنی پنهان کند. اما نتوانسته بود جز سفرش برای دیدار زدنا به چیز دیگری فکر کند. در واقع چندین سال بود که به این موضوع فکر می کرد. اما در هفته‌های اخیر این احساس

را داشت که فرصت دارد از دست می‌رود، که این سرنوشت با شتاب به نقطه پایان خود می‌رسد، و بر عهده اوست که آن را کامل و زیبا کند.

در آن ایام بسیار دور که با زنا به هم زده بود (ماجرایشان تقریباً سه سال به طول کشیده بود)، احساس سبکی، شعف و رهایی کرده بود و زندگی ناگهان رو به ترقی گذاشته بود. به زودی با زنی ازدواج کرده بود که جمالش غرور هر مردی را ارضا می‌کرد. آنگاه جفت زیباییش مرده بود، و او با پسرش در انزوایی گزنده به جا مانده بود که تحسین و توجه و همدلی زنان را برمی‌انگیزد.

همچنین در کارهای علمی خود به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته بود، و این توفیق‌ها برایش مانند سپری بود. دولت به او نیاز داشت، و از این رو در وضعی بود که می‌توانست با مسخرگی از سیاست حرف بزند، آن هم هنگامی که هیچ کس جرأت نداشت پا از خط بیرون گذارد. به تدریج، همچنان که تعقیب‌کنندگان اقدام نفوذ بیشتر و بیشتری پیدا می‌کردند، او هم بیشتر و بیشتر بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد و شخصیتی مشهور شده بود. پس از ورود روسها حاضر نشد عقاید خود را اصلاح کند. از کارش معلق شد و مأموران مخفی به ستوهش آوردند. این‌ها نتوانست او را بترساند. عاشق سرنوشت خویش بود و این سیر به سوی تباهی را شریف و زیبا می‌دانست.

لطفاً حرف مرا درست بفهمید: گفتم او عاشق سرنوشت خود بود، نه عاشق خود. اینها دو چیز کاملاً متفاوتند. انگار زندگی مستقل از او شروع کرده بود به دنبال مقاصد خاص خود رفتن. مقاصدی که همه با مقاصد میرک یکسان نبودند. از تبدیل زندگی به سرنوشت منظورم همین است. سرنوشت قصد نداشت که حتی انگشتی برای کمک به میرک بلند کند (برای شادی، ایمنی، روحیه خوش، یا سلامت او)، با این همه میرک آماده بود تا هرکاری برای سرنوشت خود بکند (برای تعالی، روشنی، زیبایی و اهمیت آن) خودش را مسؤول سرنوشت خود می‌انگاشت، اما سرنوشتش هیچ مسئولیتی نسبت به او حس نمی‌کرد.

رابطه او با زندگی مثل رابطه مجسمه سازی بود با مجسمه‌اش یا رمان نویسی با رمانش. این یکی از حقوق لایتجزای رمان‌نویس است که رمانش را به دلخواه بازنویسی کند. اگر آغازش را دوست نداشت می‌تواند آن را دوباره بنویسد یا خط بزند. اما وجود زنا، میرک را ازین حق نویسنده‌گی محروم می‌کرد. زنا برای باقی ماندن در صفحات آغازین رمان پافشاری می‌کرد و اجازه نمی‌داد خط خورده شود.

راستی چرا این همه از وجود زنا شرمنده بود؟

يك توضیح آشکار به ذهن می‌آید: میرک خیلی زود با کسانی همراه شد که اقدام خود را تعقیب می‌کردند، حال آنکه زنا به باغ بلبلان وفادار ماند. او حتی با

آن دو درصداز کل جمعیت که به استقبال تانک‌های روسی رفتند همراه شد. بله، این حقیقت دارد. اما من معتقد نیستم که این توضیح قانع کننده باشد. اگر سیاست سرچشمه مسئله بود آشکارا و در برابر همه او را از سر خود باز کرده بود، دیگر نیازی حس نمی‌کرد که آشنایی با او را انکار کند. نه، زدنا با چیزی خیلی بدتر او را آزار داده بود - با زشتیش.

اما میرک که بیش از بیست سال می‌شد با زدنا عشقبازی نکرده بود، پس دیگر حالا زشتی او چه اهمیتی داشت؟ اهمیت داشت: حتی از دور، دماغ عظیم زدنا سایه‌اش را بر زندگی او می‌انداخت.

چند سال پیش با زنی آشنا شده بود که جذابیت استثنایی داشت. یک روز برای این زن فرصتی پیش آمد تا از شهر محل اقامت زدنا دیدن کند. دل آزرده برگشته بود که: «خدا به‌دور! چه طور توانستی چنین موجود وحشتناکی را بلند کنی؟» به‌اش توضیح داده بود که آشنایی آنها سطحی بوده و هیچ گونه صمیمیتی میان‌شان به‌وجود نیامده است.

از همه چیز گذشته، او به‌یکی از بزرگترین رازهای زندگی آگاه بود: زنان به‌دنبال مرد خوش قیافه نمی‌روند، دنبال مردی می‌روند که با زنان زیبا بوده است. از این رو، درگیری با معشوقه‌ئی کریمه اشتباهی وحشتناک است. میرک کوشید تا همه نشانه‌های زدنا را از میان ببرد و هرچه پیروان بلبلان بیشتر از او متنفر شدند، او بیشتر امیدوار شد که زدنا - که با حرص تمام مقام کارگزاری حزب را دنبال می‌کرد - شادمانه همه چیز را درباره‌ او فراموش کند.

اما در اشتباه بود. زدنا همیشه، در همه جا، در هر فرصت، از او حرف می‌زد. وقتی اتفاقی نامساعد سبب می‌شد که آن دو در یک گردهمایی اجتماعی با هم روبرو شوند، زدنا حتماً اشاره‌ئی به‌خاطره‌ئی دور می‌کرد تا آشکار شود که زمانی با هم روابط صمیمانه داشته‌اند. میرک سخت عصبانی بود.

روزی دوست مشترکی پرسید: اگر این قدر از او متنفری، به‌من بگو ازاول چرا با او روی هم ریختی؟

میرک شروع کرد به‌توضیح دادن که در آن هنگام بیست و یکساله و ابله بوده و زدنا هفت سال از او بزرگتر بوده. محترم و تحسین‌انگیز و صاحب قدرت بوده! تقریباً همه را در کیتمه مرکزی می‌شناخته! به‌او کمک می‌کرده، او را به‌جلو می‌رانده و به‌آدمهای با نفوذ معرفی می‌کرده!

فریاد زد: - جاه‌طلب بودم. متوجه نیستی احمق؟ می‌فهمی؟ یک جوان فرصت‌جوی متعرض! برای همین به‌او چسبیدم و سر و رویش برایم اصلاً مهم نبود!

میرک حقیقت را نمی‌گوید. گرچه زدنا بر مرگ ماستوربوف گریسته بود، اما بیست و پنج سال پیش هیچ دوست متنفزی نداشت و حتی نمی‌توانست کار خودش را جلو بیندازد چه رسد به کار دیگری.

پس چرا داستان سرهم می‌کند؟ چرا دروغ می‌بافد؟

فرمان ماشین را با یک دست گرفته است، در آینه جلو ماشین پلیس مخفی را می‌بیند، و ناگهان سرخ می‌شود. خاطره‌ای کاملاً نامنتظر به یادش آمده است. پس از بار اولی که با هم معاشقه کرده بودند، هنگامی که زدنا او را به رفتار روشنفکرانه متهم کرده بود، می‌خواست تصور زدنا را نسبت به خودش ترمیم کند، و از این رو فردای همان روز سعی کرد بدون فکر و با هیجانی آزاد و رها عشق‌بازی کند. نه، این که او همه همخوابگی‌هاشان را فراموش کرده واقعیت ندارد!

طنین زوزه‌ئی بیست و پنج ساله در ماشین پیچید. صدای تحمل‌ناپذیر سرسپردگی و اشتیاق برده‌وارش، صدای اجابت و قبولش، دل‌کی و اضطرارش. بله، قضیه از این قرار است. میرک آماده است به خودش مهر فرصت‌طلب بزند، فقط برای آنکه حقیقت را اذعان نکند: به دنبال زنی سهل‌الوصول رفته بود زیرا فاقد شهامت مواجه با زن مطلوب‌تری بود. خودش را لایق کسی بهتر از زدنا نمی‌دانست. این بزدلی، این پستی طبع، رازی بود که می‌کوشید پنهان کند. زوزه خشمالود شهوت در ماشین طنین می‌اندازد، این صدا متوجهش می‌کند که زدنا جز شبحی نیست که او می‌خواهد محو کند تا جوانی نفرت بار خودش را بپالاید.

اتوموبیل در برابر خانه زدنا ایستاده است. ماشینی که او را تعقیب می‌کرد پشت ماشین او می‌ایستد.

وقایع تاریخی بدون هیچ تنوعی یکدیگر را تقلید می‌کنند، اما به‌نظر می‌رسد که در سرزمین چک تاریخ دست به تجربه تازه‌ئی زد. به جای آنکه گروهی از مردم (طبقه، قوم) در برابر گروه دیگر عصیان کنند، چنان که فیلمنامه باستانی ایجاب می‌کند، در اینجا نسل واحدی از مردان و زنان در برابر جوانی خودشان شوریدند. کوشیدند اقدام خودشان را باز به‌چنگ آورند و رام کنند و تقریباً موفق هم شدند. در طی دهه ۱۹۶۰ نفوذ بیشتر و بیشتری یافتند، و در بهار ۱۹۶۸ عملاً موفق شدند قدرت را به‌دست بگیرند. این دوره آخر را عموماً بهار پراگ می‌گویند: پاسداران آرمان، میکروفن‌هایی را که در خانه‌های مردم تعبیه کرده بودند برداشتند، مرزها باز شد، نت‌ها یکی یکی از ورقه‌های نُت فوگ بزرگ گریختند تا نغمه خود را بسرایند. شادی باور نکردنی بود. کاروانی از شادی بود! روسیه که بزرگترین فوگ را برای تمامی جهان تصنیف می‌کرد، نمی‌توانست

اجازه دهد که هیچ يك از نت‌ها هرز بروند. در ۲۱ اوت ۱۹۶۸ ارتشی نیم میلیون نفری به بوهیمیا فرستاد. اندکی پس از آن، صدوبیست هزار چك مجبور به ترك كشورشان شدند، و از آنان که باقی ماندند حدود پانصد هزار نفر مجبور شدند مشاغل خود را رها کنند و کاری پشت پیشخوان فروشگاههای ولایتی، کنار مقاله‌های خودکار در کارخانه‌های روستایی، یا پشت فرمان کامیونهای بارکش بگیرند. به‌سنخ دیگر، به مکانهای پرت نامشخصی پراکنده شدند تا دیگر هرگز صدایشان شنیده نشود.

برای اطمینان از این که دیگر حتی سایه‌خاطر زشتی آرمان تازه مستقر کشور را خدشه‌دار نکند لازم بود که آن دو لکه را بزدايند: بهار پراگ را و تانکهای روسی را. بدین سان در چکسلواکی امروز کسی جرات ندارد به بیست و یکم اوت اشاره‌ئی کند، و نام مردمی که در برابر جوانی خود شوریدند به دقت از حافظه ملت پاک شده است، همچون غلطي در دفترچه شاگرد مدرسه‌ئی. ميرك نیز به همین شیوه محو شد. اگر در این لحظه به نظر می‌رسد که از پله‌ها به سوی خانه‌ زدنا بالا می‌رود، در واقع چیزی جز سایه‌ئی شفاف نیست، شبیحی روح مانند است که از پلکان ماریچ بالا می‌رود.

رو بروی زدنا نشسته است، دستش و بال گردن است. صورت زدنا برتافته است، از نگاه کردن به چشمان او پرهیز می‌کند. شتابزده حرف می‌زند. نمی‌دانم چرا آمده‌ای، اما خوشحالم که اینجا هستی. با برخی از رفقا صحبت کرده‌ام. مسخره است که زندگیت را این جور مثل يك کارگر ساده به پایان ببری. حزب دره‌ایش را به روی تو نبسته است. من می‌دانم. از این موضوع اطمینان دارم. هنوز فرصت داری.

می‌پرسد چه باید بکند.

باید تقاضای يك جلسه رسیدگی کنی. خودت باید این کار را بکنی. اولین قدم را باید خودت برداری.

متوجه می‌شود که قضیه از چه قرار است. آنها سعی می‌کنند به او بگویند که هنوز پنج دقیقه فرصت ارفاقی دارد تا هر آنچه را که گفته و کرده نفی کند. این بازی را می‌شناسد. آنها آماده‌اند تا به مردم، آینده‌ئی را به‌بهای گذشته‌ آنان بفروشند. آنها او را وادار می‌کنند در تلویزیون حرف بزند و فروتنانه برای ملت توضیح بدهد که مخالفتش با روسیه و بلبلان اشتباه محض بوده است. او را وادار می‌کنند که زندگی واقعیش را به‌دور افکند و يك سایه شود. مردی بدون گذشته. هنرپیشه‌ئی بدون نقش. حتی گذشته‌ به‌دور انداخته شده‌اش را به‌سایه‌ای بدل کند. آنوقت اجازه می‌دهند که زندگی کند، شبیحی از يك شبیح باشد.

زدنا را تماشا می‌کند: چرا چنین شتابزده و عصبی حرف می‌زند؟ چرا رو بر-

می‌تابد، از نگاه او احتراز می‌کند؟
این که پر واضح است: زدنا برای او تله‌ئی گذاشته است. مطابق دستورهای حزب و پلیس عمل می‌کند. او را مأمور کرده‌اند تا میرک را ترغیب به تسلیم کند.

اما میرک اشتباه می‌کند! هیچ کس زدنا را مأمور نکرده است که با او معامله کند. نه، افسوس، هیچ کس در هر درجه‌ئی از قدرت به میرک جلسه رسیدگی اعطاء نخواهد کرد حتی اگر برای آن به‌التماس افتد. دیگر خیلی دیر شده است.
با این حال اگر زدنا به‌او اصرار می‌کند که کاری برای نجات خود انجام دهد، اگر می‌گوید که رفقا در سطوح بالا توصیه می‌کنند که چنین کند، این حرف را فقط از روی تمایلی گنگ و مغشوش برای کمک کردن به میرک می‌زند. اگر دری‌وری می‌گوید و از چشمان او احتراز می‌کند به‌این سبب نیست که در دستان خود دامی دارد؛ بل بدان سبب است که دستانش خالی است.

آیا میرک هیچ وقت او را درک کرده است؟
همیشه فکر کرده است که زدنا از آن جهت که یک متعصب سیاسی بود آن‌جور حریصانه به‌حزب وفاداری نشان می‌داد.

اما این درست نیست. او به‌سبب عشقش به میرک به‌حزب وفادار مانده بود. وقتی میرک او را ترک گفت زدنا فقط یک آرزو داشت: آرزو داشت ثابت کند که وفاداری بالاترین ارزش زندگی است. می‌خواست به میرک ثابت کند که او در همه چیز بی‌وفا بوده است، حال آنکه زدنا در همه چیز وفادار بوده. آنچه تعصب سیاسی به‌نظر می‌رسید تنها بهانه‌ای بود، تمثیلی بود، اعلامیه‌ای از وفاداری بود، شکایتی رمزی بود از عشقی سرکوفته.

او در نظر می‌آورد، در آن صبح سرنوشت ساز ماه اوت، وقتی از غرش وحشتناک هواپیماها تکان می‌خورد و از خواب می‌پرد به‌خیابان می‌دود و مردم هیجان زده به‌او می‌گویند که ارتش روسیه بوهیمیا را اشغال می‌کند. ناگهان خنده‌ئی عصبی به‌او دست می‌دهد! تانکهای روسی می‌آیند تا همه بی‌وفاها را تنبیه کنند. به‌زودی شاهد سقوط میرک خواهد شد! سرانجام او را می‌بینند که به‌زانو افتاده است! سرانجام زدنا به‌طرف او خم خواهد شد، زدنا که ارزش استواری و وفاداری را می‌داند، و به‌او کمک خواهد کرد.

میرک تصمیم گرفته است به‌مکالمه‌ئی که به‌راه غلط افتاده است پایانی خشونت بار بدهد:

- یادت هست زمانی که یک دسته نامه برایت فرستادم؟ می‌خواهم آنها را پس بگیرم.

زدنا با تعجب به‌بالا نگاه می‌کند: - نامه؟

- بله، نامه‌های من. حدود صدتایی برایت فرستادم.

آه، بله، نامه‌های تو، البته.
 این را می‌گویند و ناگهان دیگر صورتش را بر نمی‌گرداند و مستقیم به چشم
 میرک نگاه می‌کند. میرک این احساس ناخوشایند را دارد که زدنا می‌تواند تا قعر
 روحش را ببیند و دقیقاً می‌داند که او چه می‌خواهد و برای چه می‌خواهد.
 تکرار می‌کند: - بله، البته، نامه‌های تو. اخیراً دوباره آنها را می‌خواندم. از خودم
 پرسیدم چطور تو می‌توانستی قابلیت چنان خلجان‌های احساسی را داشته باشی.
 و آن کلمات را، خلجان‌های احساسی را، چند بار تکرار می‌کند. نه شتابزده یا از
 سرگیجی، بلکه آرام و به عمد، چنان که گویی هدفی را نشانه رفته باشد و نخواهد
 خطا کند. و با دقت به صورت او نگاه می‌کند تا از چهره‌اش بفهمد که آیا در زدن
 هدف موفق بوده است یا نه.

دست گچ گرفته‌اش روی سینه‌اش آویزان است و صورتش می‌سوزد، مثل
 آنکه سیلی خورده باشد.
 آه، بله، نامه‌هایش حتماً به‌طور وحشتناکی احساساتی بوده است. چگونه
 می‌تواند طور دیگر باشد؟ از همه چیز گذشته، مجبور بود به هر قیمتی شده
 به خودش ثابت کند که این ضعف و بیچارگی نبوده که او را به زدنا پیوسته، بلکه
 عشق بوده است! و تنها عاطفه‌ئی واقعاً عظیم می‌توانست رابطه‌ی او را با این غاز
 زشت توجیه کند.

زدنا می‌گوید: - عادت داشتی مرا هم‌رزم صدا کنی، یادت هست؟
 سرخی صورتش بیشتر می‌شود. آن کلمه مطلقاً مسخره‌ی رزم. رزم آنها چه بود؟
 در جلسات بی‌پایان آنقدر می‌نشستند تا تمام پشتشان خواب می‌رفت، اما وقتی
 از صندلی‌هایشان برمی‌خاستند تا عقیده‌ئی بیباکانه و اصلاح‌طلبانه را بیان کنند (با
 دشمن طبقاتی باید با بیرحمی بیشتر جنگید، فلان یا بهمان نقشه باید حتی از این
 هم قاطعانه‌تر باشد)، احساس می‌کردند که چهره‌هایی حماسی هستند در پرده‌ئی
 تاریخی: او در زمین فرو می‌رود، بازوی خون آلودش هنوز به تفنگش چنگ زده،
 و زدنا، ششلول به دست، به درون آینده‌ای شلنگ می‌اندازد که دیدنش برای او
 مقدور نیست.

در آن روزها پوستش دچار عارضه‌ی دیررس غرور جوانی شده بود، و برای آنکه
 آن را پنهان کند صورتش را با نقاب طغیان می‌پوشاند. به همه می‌گفت که برای
 همیشه از پدرش، که زارع ثروتمندی بود، جدا شده است، و هیچ اهمیتی برای
 سنت‌های کهنه‌ی روستایی زمین و زمینداری قائل نیست. علاقمند بود که دعوی
 خشن خود را با پدرش و ترک نمایشی خانه را برای همه تعریف کند. این داستان
 اصلاً حقیقت نداشت. امروز، وقتی به گذشته، به جوانی‌اش می‌نگرد، هیچ چیز جز
 افسانه و دروغ نمی‌یابد.

زدنا می گوید: - آن روزها تو خیلی فرق داشتی.
آه، اگر فقط می توانست آن نامه ها را پس بگیرد! کنار نخستین زباله دانی
می ایستاد، بسته نامه ها را با دو انگشت می گرفت، چنانکه گویی به مدفوع آلوده
است، و آن را به میان زباله ها می انداخت.

زدنا پرسید: اصلاً این نامه ها به چه دردت می خورد؟ آنها را برای چه
می خواهی؟

نمی تواند رك و راست به او بگوید که می خواهد آنها را توی زباله دانی بیندازد.
به صدایش لحنی غمزده می دهد و برای زدنا توضیح می دهد که اکنون در زندگی
خود به نقطه عطفی رسیده و می خواهد نگاهی به گذشته بیندازد.
احساس ناراحتی می کند، زیرا فکر می کند که داستانش بی پایه است. و
شرمنده می شود.

بله، به گذشته می نگرد زیرا دیگر فراموش کرده است که در جوانی چگونه بوده.
می داند که به گل نشسته است. به همین دلیل می خواهد مسیر گذشته اش را
بازبینی کند تا بداند کجا شکست خورده است. به همین دلیل می خواهد مکاتبات
گذشته اش با زدنا را مطالعه کند، زیرا این مکاتبات حاوی راز جوانی اوست،
سرنخی به ریشه های اوست.

زدنا سرش را تکان می دهد: من هرگز آنها را به تو پس نخواهم داد.
به دروغ می گوید: اما من فقط می خواهم آنها را ازت قرض بگیرم.
می داند که نامه هایش جایی در این آپارتمان است، شاید در چند قدمی او، و
هیچ چیز جلو زدنا را نمی گیرد که هر لحظه آنها را برای خواندن به این و آن بدهد.
به نظرش تحمل ناپذیر می رسد که تکه ئی از زندگی اش در دست او باقیمانده باشد، و
دلش می خواهد زیر سیگاری بلوری سنگین روی میز قهوه خوری را به کله زدنا
بکوبد و نامه ها را با خود ببرد. اما به جای این کار، استدعایش را درباره جوانی و
بازبینی ریشه ها و لزوم نگرش به گذشته تکرار می کند.
زدنا نگاهش را به بالا می دوزد، و استواری نگاه خیره او ميرك را به سکوت وا
می دارد: هرگز آنها را به تو نخواهم داد. هرگز!

هنگامی که با هم از ساختمان محل اقامت زدنا بیرون می آیند، هر دو ماشین
هنوز کنار پیاده رو، پشت سرهم، پارك شده اند. دو تا مأمورها که در پیاده رو مقابل
نگهبانی می دهند اکنون می ایستند و با دقت به ميرك و زدنا نگاه می کنند.
آنها را به زدنا نشان می دهد: این دو آقا در تمام سفر در تعقیب من بوده اند.
- واقعاً؟ (لحن زدنا طعنی تعمدی دارد) آیا همه در تعقیب تو هستند؟
چگونه زدنا می تواند این قدر بدبین باشد که توری او اصرار بورزد آن دو

مردی که با این گستاخی به آنها خیره شده‌اند فقط رهگذرانی بی‌آزارند؟
تنها يك توضیح وجود دارد. زدنا هم در بازی آنها دخیل است. بازی تظاهر
به این که چیزی به‌عنوان مأمور پلیس و چیزی به‌عنوان بگیر و ببند پلیس وجود
ندارد.

در همین حال، همچنان که ميرك و زدنا تماشا می‌کنند دو تا مأمورها عرض
خیابان را می‌پیمایند و سوار ماشین‌شان می‌شوند.

ميرك می‌گوید: «سلامت باشی» بدون آنکه حتی نگاهی به زدنا بیندازد، و به پشت
فرمان ماشینش می‌خزد. در آینه می‌بیند که ماشین مأموران به دنبال او حرکت
می‌کند. زدنا را نمی‌بیند. نمی‌خواهد او را ببیند - هرگز.

بدین ترتیب خواهد دانست که او مدتها پس از رفتنش بر پیاده رو باقیمانده و
با وحشت به مسیری که ميرك رفته خیره شده است.

نه، وقتی زدنا از شناسایی مردان پیاده‌روی مقابل به‌عنوان مأمور پلیس سر باز
می‌زد، بازی در نمی‌آورد. چنان مقهور وحشت موقعیت شده بود که از طاقتش
بیرون بود. می‌کوشید حقیقت را از خودش و از او پنهان دارد.

يك ماشین کروکی قرمز رنگ ناگهان با سرعت میان ميرك و ماشین پلیس قرار
می‌گیرد. ميرك بر گاز فشار می‌آورد. در همین ضمن وارد شهر کوچکی می‌شوند.
جاده پیچ تندی دارد. ميرك متوجه می‌شود که در این لحظه تعقیب‌کنندگان
نمی‌توانند او را ببینند، و با سرعت به خیابانی فرعی می‌پیچد. چرخها ناله می‌کنند،
و پسری که می‌خواهد از خیابان بگذرد به‌موقع از جلو ماشین به‌کناری می‌جهد.
ميرك در آینه می‌بیند که ماشین کروکی به‌سرعت از جاده اصلی رد می‌شود. اما
ماشین تعقیب‌کنندگان هنوز دیده نمی‌شود. لحظه‌ای بعد موفق می‌شود به خیابان
دیگری پیچد و آنها را گم و گور کند.

شهر را از راهی کاملاً متفاوت پشت سر می‌گذارد. در آینه جلو نگاه می‌کند.
هیچ کس در تعقیب او نیست. جاده خالی است.

يك جفت مأمور بدبخت را در نظر می‌آورد که با اضطراب به دنبال او می‌گردند
و می‌ترسند با مافوق‌شان روبرو شوند. قاه قاه می‌خندد. سرعت را کم می‌کند و
شروع می‌کند به بیرون، به‌منظره نگاه کردن. این کاری است که عملاً تا کنون
نکرده است. همیشه در حرکت به‌سوی هدفی بوده، برای رتق و فتق چیزی یا بحث
در باره موضوعی، چنان که فضای واقعی برایش مفهومی جز نوعی مزاحمت، فوت
وقت یا مانعی در راه فعالیتش نداشته است.

در محل تقاطع جاده با راه‌آهن، در فاصله‌ئی اندک، دو میله قرمز و سفید
به آرامی رو به پایین می‌آید. ماشین را نگه می‌دارد.

ناگهان احساس خستگی فوق‌العاده‌ئی می‌کند. چرا به خودش این همه زحمت
داده است؟ چرا خودش را معطل آن نامه‌ها کرده است؟ گرفتار این احساس شده

است که این سفر، بسیار بی معنی، مسخره، و بچگانه بود. هیچ دلیل عملی برای آن وجود نداشته. احساس لجام گسیختگی‌ئی او را وادار کرده که تا آنجا که می‌تواند به گذشته بازگردد و آن را با مشت‌هایش خرد کند. پرده نقاشی جوانی‌اش را ریشه ریشه کند. خواست شدیدی که نتوانسته است مهارش کند و اکنون برای همیشه ارضا نشده باقی می‌ماند.

خستگی بر او غلبه می‌کند. شاید دیگر امکان نداشته باشد آن اسناد بودار را از آپارتمان‌ش دور کند. آنان در تعقیبش هستند و ره‌ایش نمی‌کنند. خیلی دیر شده است. بله، برای همه چیز خیلی دیر شده است.

از دور صدای نزدیک شدن قطار را می‌شنود. زنی با لچک قرمز نزدیک دروازه ایستاده است. قطار می‌رسد، قطار کند محلی است. پیرمردی چپق به‌دهن از یکی از پنجره‌ها خم می‌شود و تف می‌کند. آنگاه زنگ ایستگاه شروع می‌کند به‌زدن، و زن لچک قرمز به‌طرف دروازه می‌رود و اهرمی را می‌چرخاند. دروازه بلند می‌شود و میرک حرکت می‌کند. وارد دهکده‌ئی می‌شود که فقط خیابان دراز مستقیمی است و ایستگاه راه‌آهن در انتهای آن قرار دارد. ایستگاه، خانه‌ئی سفید و کوچک و کوتاه است که با زرده‌های نوک تیز محصور شده و از میان آن می‌توان سکو و رشته‌های راه‌آهن را دید.

پنجره‌های این خانه با کوزه گل‌های بگونیا تزیین شده است. میرک ماشین رانگه می‌دارد. پشت فرمان نشسته است و به‌خانه نگاه می‌کند، به‌پنجره‌ها و گل‌های سرخ. از گذشته دور و فراموش شده، خاطره خانه سفید دیگری با گل‌های بگونیا بر تخته جلو پنجره‌ها زنده می‌شود. میهمانخانه‌ئی کوچک در دهکده‌ئی کوهستانی. تعطیل تابستان. در پنجره، میان گلها، دماغ درازی ظاهر می‌شود. و میرک بیست ساله به آن دماغ نگاه می‌کند و در قلبش موج عظیمی از عشق احساس می‌کند.

گریزه به‌او می‌گوید که روی گاز فشار بیاورد و از آن خاطره بگریزد. اما این بار اجازه نمی‌دهم که چیزی از این دزدیده شود، می‌گذارم که این خاطره لحظه‌ئی بیشتر با من بماند. و از این‌رو تکرار می‌کنم: در پنجره میان گل‌های بگونیا، چهره زدن ظاهر می‌شود با دماغ عظیمش، و میرک عشق عظیمی احساس می‌کند. آیا امکان دارد؟

بله. چرا نداشته باشد؟ آیا مرد ضعیفی نمی‌تواند عشق عظیمی نسبت به زنی زشت داشته باشد؟

عادت داشت برای زدن تعریف کند که چگونه در برابر پدری مرتجع طغیان کرده است. زدن به‌روشنفکران حمله می‌کرد، پشت هر دوشان خواب رفته بود، و دست یکدیگر را در دست داشتند. در جلسات شرکت می‌کردند، هموطنان خودشان

را طرد می کردند، دروغ می گفتند و عشق می ورزیدند. زدنا در مرگ ماستوربوف اشک می ریخت، میرک بر تن او چون سگی دیوانه زوزه می کشید، و نمی توانستند بدون یکدیگر زندگی کنند.

میرک او را از آلبوم خاطراتش کنده بود نه بدان علت که برایش ارزشی قائل نبود بلکه برعکس. او را، همراه با عشق خودش نسبت به او، محو کرده بود، تراشیده بود، درست همانطور که دفتر تبلیغات حزب، کلمنتیس را از روی مهتابی که گوتوالد بر آن نطق تاریخی را ایراد کرد محو کرده بود. میرک تاریخ را درست به شیوه حزب کمونیست، به شیوه همه احزاب سیاسی، به شیوه همه ملل، به شیوه همه مردمان بازنویسی کرد. مردم با سروصدای زیاد می گویند که می خواهند آینده بهتری بسازند، اما این درست نیست. آینده چیزی جز خلثی بی اعتنا نیست که نظر هیچ کس را جلب نمی کند، درحالی که گذشته سرشار از زندگی است و محتوای آن ما را بر می انگیزد، به خشم می آورد، به ما اهانت می کند، و ناچارمان می کند که آن را نابود کنیم یا از نو رنگش بزیم. مردم می جنگند تا به تاریک خانه هایی راه یابند که عکسها در آنها دستکاری می شوند و تاریخ مردان و ملل بازنویسی می شود.

چه مدت در برابر آن ایستگاه راه آهن باقی ماند؟

و این پیش درآمد به چه معنی بود؟

هیچ معنایی نداشت.

بی درنگ آن را از خاطرش زدود، چنانکه در این لحظه دیگر چیزی درباره خانه کوچک سفیدی با گلهای بگونیا نمی داند. باز با سرعت در جاده می راند. نه به چپ نگاه می کند نه به راست. منظره جهان بار دیگر به صورت مانعی برای پیشروی او درآمده است.

ماشینی که موفق شده بود از سر بازش کند جلو خانه اش ایستاده است. دو تا مأمور هم نزدیک آن ایستاده اند.

پشت ماشین آنها می ایستد و پیاده می شود. تقریباً با خوشحالی به او لبخند می زنند. انگار کوشش میرک برای فرار، فقط یک بازی خوشمزه بوده است، بازیگوشی مطبوعی برای همه. وقتی از کنار آنان می گذرد، مرد گردن کلفت با موی مرتب خاکستری، می خندد و به او سر تکان می دهد. میرک از این ابراز خصوصیت به خود می لرزد زیرا این اشاره ای است که از حالا به بعد آنها بیشتر از پیش به او چسبیده خواهند بود.

به روی خودش نمی آورد خانه و وارد می شود. در آپارتمانش را باز می کند. ابتدا پسرش را می بیند که قیافه اش حکایت از اضطرابی سرکوفته دارد. مردی عینکی پیش می آید خودش را معرفی می کند: مایلید اجازه تفتیش دادستان را



بينيد؟

ميرك پاسخ مي دهد: بلي.

دو غريبه ديگر در آپارتمان هستند. يكي شان نزديك ميز كار ميرك ايستاده است كه انبوهي از كاغذ و كتابچه و كتاب بر آن توده شده. آنها را يكي پس از ديگري بر مي دارد در حالي كه مرد ديگر، كه پشت ميز نشسته، آنچه همكارش ديكته مي كند مي نويسد.

مرد عينكي سند تا شده ئي را از جيب بغل بيرون مي آورد و به دست ميرك

می‌دهند: این اجازه‌نامه است، و در آنجا (به آن دو مرد اشاره می‌کند) فهرستی از مواد توقیفی برایتان تهیه می‌شود.

کف اتاق همه جا کاغذ و کتاب ریخته است، درهای قفسه‌ها چارتاق است، اثاثیه اتاق جابه‌جا شده.

پسرش به طرف میرک خم می‌شود و نجواکنان می‌گوید: پنج دقیقه بعد از آنکه رفتید آمدند.

مردانی که کنار میز کارند به فهرست کردن کاغذهای توقیف شده ادامه می‌دهند: نامه‌هایی از دوستان میرک، اسنادی از نخستین روز هجوم روسها، تحلیل‌های سیامی، یادداشتهایی از جلسات، و جزوه‌های متعدد.

مرد عینکی می‌گوید: «مثل اینکه شما اصلاً به هموطنانتان احترام نمی‌گذارید،» و با سر به جانب دستنوشته‌ها اشاره می‌کند.

پسر میرک می‌گوید: هیچ چیز مخالف با قانون اساسی در این خانه نیست. و میرک می‌داند که این کلمات خود اوست، کلمات میرک است.

مرد عینکی جواب می‌دهد: تعیین این که چه چیزی خلاف قانون اساسی هست یا نیست با دادگاه است.

مردمی که مهاجرت کردند (تعدادشان صدوبیست هزار نفر است)، مردمی که به زور ساکت شدند و از کارهایشان رانده شدند (تعدادشان نیم میلیون است) محو می‌شوند، مانند دسته‌ای که درمه ناپدید شود، نادیدنی و فراموش شده. اما زندان، گیرم که با دیوار هم محصور شده باشد، صحنه عالی و روشن تماشاخانه تاریخ است.

میرک از مدتها پیش این موضوع را می‌داند. اندیشه زندان طی يك سال گذشته به طرز مقاومت ناپذیری او را اغوا می‌کرده است. بی‌شک، فلور به همین شیوه مسحور خودکشی «مادام بوواری» بود. نه، میرک نمی‌توانست پایانی بهتر برای داستان زندگی خود تخیل کند.

آنها می‌خواستند صدها هزار زندگی را از خاطره انسانی پاک کنند تا گذشته بتواند آرمانی بلند و بی‌خدشه باشد. اما میرک می‌خواهد به میان این آرمان شیرجه رود و با چاردست و پا آن را لکه دار کند. می‌خواهد آرمان را بچسبد و به آن چنگ بیندازد، مانند کلاه کلمنتیس بر سر گوتوالد.

میرک را وادار کردند فهرست ارقام توقیفی را امضا کند و آنوقت از او خواستند که با پسرش همراه آنان برود. پس از يك سال بازداشت نوبت به محاکمه رسید. میرک به شش سال، پسرش به دو سال، و ده - دوازده تن از دوستانش به زندان‌هایی از يك تا شش سال محکوم شدند.

ترجمه احمد میرعلائی



عارفانه

پیغام‌های برفیم را
به سکوت زمستانیت پیوند زدی
تا رسالت شب را پذیرفتم
آیا این صدای تو نیست
که از گلوی قناری‌ها
پرواز می‌کند؟
و این وسوسه تو نیست
که در جیرجیر زنجره‌ها
در تمامی شب موج می‌زند؟

دیشب تو را
از ارتفاع ستاره فرود آوردم و
خود
تا ارتفاع ستاره صعود کردم.

مگر تبار من بلوغ پرواز تجربه نکرده است؟
سهم من از این پرواز کو؟

آی
باغبان باغ هزار در!
دشت سوخته خواهش را
به ضیافت باران دعوت نمی‌کنی؟

رضا دبیری‌جوان

فروردین ۵۳

و خنجری قدیمی

بیاد خسروگل سرخی

مرغی ست بی دریچه
درختی ست بی هوا
در این شکنج ماندن و این تنگنای تن

- «در آن سیاهسال
در آن سکوت سنگ
(گفتند پیرترها)
اندام مردگان
یکباره با بهار درآویخت
در آن سیاهچال
بی نور و بی هوا؛
و کوچه از نوای چکاوک پرشدا»

(این است رمز هستی
این است راز گل!)

اما -

اوراد چار فصل سال من این است:
- «تو گم شدی
چون شبنم شبانه‌ئی در باغ سرخگل
و خنجری قدیمی
در قلب من!»

عاشقانه

آن که می گوید دوستت می دارم
خنیاگر غمگینی است
که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را
زبان سخن بود

هزار کاکلی شاد
در چشمان توست
هزار قناری خاموش
در گلوی من.

عشق را
ای کاش زبان سخن بود

آن که می گوید دوستت می دارم
دل اندوهگین شبی ست
که مهتابش را می جوید

ای کاش عشق را
زبان سخن بود

هزار آفتاب خندان در خرام توست
هزار ستاره گریان
در تمنای من.

عشق را
ای کاش زبان سخن بود

احمد شاملو

۵۸.۴.۳۱

دو شعر از اگوستینوننتو - شاعر و رهبر آنگولا:

Kinaxixi

خوش داشتم بنشینم
روی نیمکتی در کیناکسیکسی
در ساعت شش بعد از ظهری داغ
و فقط بنشینم و...

کسی می آمد
شاید
که در کنارم بنشیند.

و من چهره‌های سیاه مردم را
می دیدم
که بی هیچ شتابی
رو به بالای شهر
می رفتند
در آن حال که حضوری نداشتند
در زبان کیمبوندوی* دست و پا شکسته و شلوغی
که بدان
سخن می راندند.

* Kimbundu نوعی زبان بومی آنگولانی.

می‌دیدم
گام‌های خستهٔ پیشخدمتانی را
که پدران‌شان نیز پیشخدمت بودند،
و عشق را

اینجا می‌جستند و
افتخار را
آنجا،

و در الکل
خواهان چیزی و رایِ مستی
بودند
- نه سرخوشی و
نه نفرتی!

بعد که خورشید فرو می‌نشست
چراغ‌ها روشن می‌شد و
من
آواره می‌شدم
و فکر می‌کردم
که با اینهمه،
زندگی ما، ساده است،
و بسیار ساده است
برای کسی که خسته است و
هنوز
ناگزیر
راه می‌رود.

شعر آفریقائی

در مرز آسمان و زمین، آنجا
آتش و طرح تاریک درختان
با بازوهای برافراشته‌شان
در هوا
عطر سبز نخل‌های سوخته.

در جاده
خط باربران بایلندو*
زیر بارهای آرد ذرت‌شان
نالان.

در اتاق
سبزه شوخ چشم سنگ
که می‌آراید
به سفیداب و غازه
چهره‌اش را
و زیر بار انبوه جامه‌هایش
می‌جنباند
سرینش را.

* بایلندو Bailundu

در بستر، مرد خواب زده
در اندیشه خرید کار دو چنگال هائی است
که با آن بخورد
پشت میزی
غذائی.

در آسمان
شعله تاب آتشها
و نیمرخ تاریک سیاهان در طبلها
با بازوهای برافراشته شان
در هوا
آوای گرم سازها**.

در جاده، باربران
در اتاق، زن سبزه دورگه
در بستر، مرد خواب زده...

زغالهای افروخته خاکستر می شوند، آنک!
و با آتش
خاکستر می شود
سرزمین گرمسیر افقها.

برگردان فریدون فریاد

*** Marimbاس سازی چوبین شبیه سنتور. - برای ترجمه واژه ساز ترجیح داده شد.



فرخی، شاعر مسلکی

رستاخیز، چهل سال پس از مرگ

این روزها نوبت فرخی یزدی است. او احیاء شده است، در ترانه‌ها، در سرودهای انقلابی، در شاهدمثال‌ها که سخنگویان می‌آورند. چه کسی فکر می‌کرد شعرهای شاعر مقتول به اقتضای چنین روزگاری پاسخ دهد؟ حتی پس از گشایش شهریور سال بیست هم فرخی این چنین مطرح نشد. از او، از سلوک اجتماعی و از سرنوشت دردناکش نوشتند، اما پنداری «ادبیات سیاسی» او زمانه‌ئی مناسب‌تر می‌جست. و اکنون فرخی چهل سال پس از مرگش رستاخیز خود را به چشم می‌بیند.

فرخی نیز چون عارف و عشقی و بهار فرزند انقلاب مشروطه است. اما او بر شاخه‌ئی دیگر رسته است. در اِزای افکار لیبرالی معاصرانش، فرخی از چشمه تفکر سوسیالیستی نوشیده است، گرچه معرفت او خام است، اما شاعر شکفتگی شعرش را بدان مدیون است. نیز در اثر اوست که ما نخستین بار از فرهنگ اصطلاحات و تعابیری که سال‌ها بعد ادبیات سیاسی چپ را انباشت نشانه‌ها می‌بینیم. فرخی همپای بنیان‌گذاری حزب عدالت به این اصطلاحات رسید، آن‌گاه که نثر سیاسی و مسلکی رسول‌زاده، یا رسالات سلطان‌زاده و نمایشنامه‌های گریگور یقیکیان آغاز به‌ساختمان یک فرهنگ سیاسی مسلکی کرده بود.

با این همه توانایی فرخی در صورت‌های تغزلی و نیز عشق عمومی‌ش به وطن و آزادی به‌او جنبه «شاعر ملی» داده است. و از این لحاظ با ناظم حکمت شاعر ترك قابل قیاس است که مخالفانش هم شعر او را می‌خواندند و از آن لذت می‌بردند.

«حسین مکی» جامع دیوان فرخی می‌نویسد: «فرخی اقلأ دوازده سال دیر کشته و شهید شده است» با این حال، همین دوازده سال فرصتی است برای

بازیافت و آزمون آن نشانه‌ها که برشمردیم. سالی که به قول راوی حکم مرگ فرخی باید اجرا می‌شد برابر ۱۳۰۶ است. حیدرخان و خیابانی کشته شده‌اند، عشقی به گلوله مزدوران نظمیه از پای درآمده، عارف به تعبید خفقان آور خود افتاده، بهار در زندان درس مدارا می‌آموزد، دهخدا يك سر به کار تحقیق سرگرم است. تحقیق در آثار ازمنه کهن و عصر گردگرفتن از برق‌های عصر برق آغاز شده است. سال‌هایی که جنبش کم‌شمار اما بسیار مؤثر و متنفذ چپ در ایران بکلی درهم شکسته است. تخمی که در بنیان دوران انقلابی اجتماعیون - عامیون، حزب عدالت، کنگره انزلی و اتحادیه‌های کوچک کارگری کاشته بودند، در این سال‌ها مورد ایلغار وحشتناکی قرار گرفت؛ باغچه‌ای سوخته و بی‌منظر از آن باقی ماند، یاران یا گریختند یا توبه کردند یا کشته شدند. باید چند سالی می‌گذشت تا گروه ۵۳ نفر تقریباً از صفر آغاز کنند، اما فرخی با پای خود به دامگاه باز می‌گردد، نه بی‌نشان می‌شود نه ساکت، نه به زیر زمین می‌رود. پس در واقع دوازده سالی زیادی عمر می‌کند که البته این را مدیون واپسین تضادهای نیروهای داخلی و خارجی است. فرخی تنها می‌ماند، تنها می‌جنگد و حتی (پس از پیدایش گروه ۵۳ نفر) تنها می‌میرد.

شعرهای او دقیقاً نمایشگر شخصیت اوست که هرگز تزلزل نمی‌پذیرد. فرخی از آخرین بازماندگان آن سلاله بود که بر زمین موطن خویش پای افشردند. او چند سالی دیگر هم غریب و بی‌یاور، چون آخرین جنگجوی قبیله آپاچی، مقاومت کرد. راستی را که سزاوار بود. در زندان شهربانی به سال ۱۳۱۸، به نعلش خفه شده او همچون بازمانده يك تیره منقرض یا موجودات کرات دیگر نگاه کنند. او به نام يك وظیفه به نام وفاداری به عقیده (نسبت به عقیده باوفا خواهم بود) چنین زیست، اما حتماً به سرنوشت محتوم خود واقف بود که می‌گفت:

باید از اول بشوید دست از حق حیات
در محیط مردگان هرکس اقامت می‌کند.

در بهار جوانی، به بوی مشروطه، شهرستان دورافتاده یزد را پاریس عهد انقلاب می‌انگارد و حکمران را چنان مورد عتاب قرار می‌دهد که دستور می‌دهند دهانش را با نخ و سوزن بدوزند، و به زندانش بیندازند. اما شاعر

متنبه نمی‌شود، حس وابستگی او به نهضتی که پا گرفته قوی‌تر است:

آزادی ایران که درختی است کهن سال

ما شاخه نورسته آن کهنه درختیم

پس شاعر به سواد اعظم متوسل می‌شود، به تهران می‌آید که اگر شبکه بی‌روحي از مشروطیت هم‌مانده باشد در هیمن جاست، و چون در درونش جوشش‌های پیکار هست (دل زمزمه‌های انقلابی دارد) به کار روزنامه‌نویسی می‌پردازد. يك مسابقه بزرگ با زمان، با زمان محکم شدن قیدها و فرارسیدن مرگ.

این مسابقه از سال ۱۳۰۰ آغاز می‌شود، آغاز روزنامه طوفان به مدیریت فرخی یزدی کار در روزنامه طوفان مترادف است با آغاز يك دیکتاتوری که بقایای امید را بر اساس برنامه مرتبی جارو خواهد کرد. فرخی که به قول خود نمی‌خواهد «تماشاچی روزگار بهتر» باشد، و چون صاحب عقیده است، و چون نجات وطن را در گرو آگاهی زحمتکشان می‌داند، ناچار با قلمش در کارها درگیر می‌شود. پس آن جا که عارف و عشقی تمام می‌کنند، در واقع فرخی آغاز می‌کند.

آزادی و عدالت

اما اگر درونمایه اساسی شاعران مشروطه «آزادی» است، مایه اصلی فرخی «عدالت» است و این نه يك مفهوم اخلاقی است، بل اشاره‌ای به يك برنامه اجتماعی دارد. اساساً در ادبیات دو مفهوم لیبرالیسم و سوسیالیسم در کلمات آزادی و عدالت متراکم یا نمادی شده است. اما در کنار این مفهوم موضوعات دائمی شعر مشروطه به زندگی ادامه می‌دهد: عشق به وطن و آزادی و تنفر از طبقات و اقشار بهره‌کش (مالکان، سران عشایر، زعمای مذهبی سیاست‌بازان) که با تعابیر ویژه فرخی بیان می‌شود. او عوامل استثمار محیط را می‌گوید: کارفرما در برابر کارگر، ارباب یا سردار در برابر دهقان، نیز مبارزه علیه خرافاتی که روغن چراغ حکومترا قرن‌ها تأمین کرده است. و اینک فهرست اصطلاحات فرخی است: منفعت‌صنفي، زحمتکشان، رنجبر، انقلاب توده‌ئی، صلح‌جهانی و... او «نکات طوفانی» را در «ستاره شرق» بازگو می‌کند. روزنامه طوفان جهت‌گیری مترقی و در عین حال کم‌نوسانی را در میان

مطبوعات عصر نشان می‌دهد. در این جا از احساساتی شدن‌های قرن بیستم (روزنامه عشقی) یا از خوشمزگی‌های کلی و عام نسیم شمال (روزنامه اشرف‌الدین حسینی) یا از ملاحظات سیاسی و محافظه‌کارانه نوبهار (روزنامه محمدتقی بهار) چنان خبری نیست. مبارزه فرخی خط مسلکی دارد، هر چند خام. پیکان این مبارزه علیه سردار سپه نشانه می‌گیرد. فرخی می‌نویسد: «دنیای ماناپلئون و نادر نمی‌پروراند» و به روشنی آینده تاریکی را پیشگوئی می‌کند: «همین که از چندی قبل زمزمه حکومت قدرت بلند شد ما یقین کردیم که برای آتیه این ملت بیهوش و حواس بدبختی‌های تازه‌نی آماده خواهد شد».

اما چگونه است که علیرغم توقیف‌های مکرر طوفان، فرخی درگذر آن سال‌ها زنده می‌ماند؟ نخست این که هنوز در هیأت حاکمه تضاد وجود دارد، کابینه‌ها ائتلافی است، همچنان که خطاب فرخی اغلب به وزرای سوسیالیست است. ثانیاً حمله او به مرکز قدرت یعنی سردار سپه اغلب در پرده صورت می‌گیرد. ثالثاً در تسویه حسابی که به نام جمهوری خواهی پیش آمد، فرخی همان اقبال عارف را داشته است. او نیز به نام ترقی خواهی نمی‌توانست مخالفت اصولی با جمهوری داشته باشد. همه این‌ها فیصله یافتن کارش را به سال‌ها بعد می‌اندازد. دستگاه هم فکر می‌کند خواهد توانست به نوعی او را به کار بگیرد و سرش را جایی بند کند. زیرا هنوز آن دوران نرسیده که حکومت بهترین طرز مواجهه با مخالفان را، نه ترضیه، بلکه سرکوب قطعی آنان بداند. فرخی که «طرفدار بلشویک‌ها» شناخته شده در رژیم می‌که به پیوستگی با انگلستان شده است اما در آغاز کارش روابط حسنه‌ای با شوروی نوپا دارد، عامل به معنایی خواهد بود.

فال انقلاب

از این روست که طوفان را می‌بندند اما به فرخی امکان می‌دهند که به عنوان یکی از دو نماینده اقلیت در مجلس شورای ملی حضور یابد. شاید فرخی نیز می‌پندارد که می‌تواند از این کرسی میراث مبارزاتی مدرس و مصدق را ادامه دهد. رباعیاتش که اضطراب او را به هنگام رأی شماری نشان می‌دهد، حاکی است که چه قدر موضوع را جدی گرفته بود.

در همین ایام است، و در آخرین پرده‌های نمایش، که فرخی به نام نماینده، مطبوعات ایران از سوی دولت اجازه می‌یابد که در جشن دهمین سالگرد انقلاب اکتبر شرکت کند. این بار فرخی شنیده‌ها را با دیده‌ها می‌سنجد. شور عظیم سازندگی جمهوری جوان در آن ایام بر هر ناظر بی‌طرفی تأثیر می‌نهد، چه برسد به فرخی که خود شورها در سرداشت و خواب‌ها برای کشورش می‌دید، و برای آن «فال انقلاب» می‌گرفت. او طرفدار انقلاب جهانی است:

دارند در انظار ملل حق حیات
آن قوم که انقلاب خونین کردند
او به مسلک خود اعتقادی لایزال دارد:

انگشت قضانامه گیتی چو ورق زد
سردفتر آن مسلک برجسته ما بود

اما فال، نیک در نمی‌آید. تعادل نیروها به سمت دیگری متمایل است، جمهوری جوان آشکارا از دخالت در سرنوشت نیروهای طرفدار خویش در مشرق زمین سرباز می‌زند، بازی دموکراسی هم به پایان می‌رسد و روزنامه‌نویسی هم. (تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی‌کنم یاد). فرخی به تجربه عینی دریافته است که چگونه پارلمان و بنیادهای مشروطیت پوک و تهی شده، و می‌بیند که در مطبوعات حتی کلمه «کارگر» نیز سانسور می‌شود. سرانجام از دست نمایندگان حکومتی در مجلس کتک می‌خورد و به‌عنوان نداشتن امنیت جانی مجلس را ترک می‌کند با این نتیجه‌گیری قهری که:

ز «انتخاب» چو کاری نمی‌رود از پیش
به‌پور کاوه بگو فکر «انقلاب» کند

و پیش از جدائی قطعی از يك زندگی متزلزل بار دیگر بر عقیده خود تأکید می‌کند:

ابنای بشر که زاده بوالبشرند
آن توده اصل زارع و کارگرند
صنف دگری معاونند آن‌ها را
باقی همه جمع فرعی و مفت خورند.

۱. برای توضیح مطلب ر.ک به «سردار جنگل» نوشته ابراهیم فخرایی و «نگاهی به روابط شوروی و نهضت جنگل» نوشته مصطفی شعثیان.

فرخی بار سفر می‌بندد و پنهانی به مسکو و از آنجا به اروپا می‌رود. گویا در مجله «بیکار» علیه حکومت استبداد می‌نویسد. با فقر و نداری سر می‌کند. و سرانجام فریب وزیر رضاشاهی «تیمورتاش» را می‌خورد. او مثل ماهی که به آب نیازمند است به هوای میهنی احتیاج دارد. از تیمورتاش تأمین جانی می‌گیرد و به ایران برمی‌گردد.

شاعر زیر تیغ حکومت

حالا فرخی زیر تیغ حکومت نشسته است، او يك گروگان است. محیط نیز تغییر کرده، محیط ۱۳۱۲ قبرستان کاملی است. همه روزن‌ها کور شده است. فرخی بیکار و بدهکار است. از همنشینی با او می‌ترسند. سایه مأموران تأمینات همه جا در پی او است. رئیس نظیمه (آیرم) به شاعر بیکار پیشنهاد گرفتن شغلی در اداره نظیمه می‌کند. قبول این شغل نشان خواهد داد که شاعر سر به راه آورده است. لازم نیست یادآوری کنیم که پاسخ فرخی به این پیشنهاد چه بوده است. او در همان شب دهن دوختن، انتخاب خود را کرده بود. و خطاب به سرمایه‌داران چنین می‌سراید:

کهنه رند لات و لوتِ خانه بردوشیم ما

بهترین کار برای حفظ جان، سکوت بود. اما فرخی متوقف نماند. شعرهای تازه‌اش دست به دست می‌گردد و همچنان از حق حیات ملت، بیداری توده‌های استثمارشده و انقلاب خونین می‌نویسد.

پس از ردّ پیشنهاد، فرخی از نگاه حکومتیان مرده حساب می‌شود، حکومت نمی‌خواهد رسماً تضمین خود را نقص کند، اما بهانه بسیار است. فرخی به نام يك بدهکار به زندان می‌افتد. زندان ثبت آخرین فرصتی است که به شاعر داده‌اند و چون او همچنان بر مواضع خود پا می‌فشارد و زندانیان حکومت «ذات اقدس» را تبلیغ می‌کند، زندان‌ها امتداد می‌یابند... به شهربانی و حبس تاریک قصر. فرخی خودکشی می‌کند، و چون نجاتش می‌دهند شعری را که به نام خدا حافظی سروده به پرونده «اسائه ادب به مقام سلطنت» می‌افزایند.

شاعر در محاکمه فرمایشی سکوت می‌کند «قضاوت نهائی با ملت است» او حاضر به سازش نیست. تقریباً مقارن با همین تاریخ، بهار از تبعیدگاهش در همدان پیشنهاد تقدیم قصیده مدحیه و تقاضای عفو در حضور ذات اقدس را

می‌پذیرد و جان به‌در می‌برد.

از دست پافشاری خود فرخی فتاد

در ورطه‌ای که هیچ امید خلاص نیست.

او در سلول‌های تاریک و نمناکش دانسته بود که ارتجاع دست از سرش
برنخواهد داشت. سرنوشت صدها شکنجه دیده و گم و گور شده را مرتب
به چشمش می‌کشیدند، و او در میان راندگان و منحرفان اجتماع می‌سرود که:

جوهرم هست و برش دارم و ماندم به‌غلاف،

پیش دشمن سپرافکندن من هست محال.

زندگی را چون مرگ تدریجی ادامه می‌دهد، و ماه را در لحظه‌های نادری
که به‌هوای آزاد می‌رسد به‌بزم خیالی خود دعوت می‌کند و با افسانه شیرین
خود را به‌خواب می‌سپارد. شعر می‌گوید و نومیدانه، در اجتماع کرها، از اصول
حیات داد سخن می‌دهد. بدین طریق چیزی در درون فرخی درهم شکسته
است، يك چیز جوان و خلاق. در بهار ۱۳۱۸ زمزمه عفو عمومی به‌مناسبت
ازدواج ولیعهد درگرفته. فرخی امید کوچکی به‌رهایی دارد اما بیشتر از آن
طلب مرگ می‌کند. فرصت باقیمانده فقط برای این است که محیط مردگان
به‌سرگذشت او آگاه شود، و آلا آن شعله درونی دیگر خاموش شده است:

گر سواران را مجال بازدید و دیدنیست

باز گرد ای عید از زندان که ما را عید نیست

سر به‌زیر پر از آن دارم که دیگر این زمان

با من آن مرغ غزلخوانی که می‌نالید نیست.

و در فراگرد تحول آینده خود را قانع می‌کند که «خرابی چون که از حد
بگذرد آباد می‌گردد» و از پس این کشمکش امروزی، برای بشر روز خوشی
در کار است.

آمپول هوا

شهریور ۱۳۱۸، فرخی با يك زیرشلواری چندشبی را در مستراح زندان
گذرانده است. او بیمار و سخت خسته است. چهارنفر وارد سلول می‌شوند.
فرخی، پزشک احمدی - جلاد تسبیح به‌دست رضاخان را می‌شناسد. مرگ را
پذیرفته است، اما عدم مقاومت در برابر او باش وهنی است بر شاعر. در

تاریکی متعفن، پیکاری خاموش و نومید در جریان است. دهان فرخی را گرفته‌اند. پزشک احمدی آمپول هوا را آماده کرده است. هوا در رگ‌های شاعر جاری می‌شود و او در تشنجی دردناک به خواب خفقان می‌رود.

اما افسانه فرخی زنده ماند. غزل‌های عاشقانه او میان مردم زمزمه می‌شد بی آن که اغلب بدانند از کیست.. برخی از بیت‌هایش به‌عنوان شاهد مثال بارها به‌کار رفته است که اغلب فکر می‌کنند بیتی است از شاعری کهن. باید چهل سال می‌گذشت تا در انقلابی و در نظامی که فرخی اساساً فکرش را نکرده بود و شاید با برخی مظاهرش مخالف بود نامش زنده شود، و نه تنها نامش، که نخستین بار ادبیات سیاسی در مقیاس‌های وسیع در جامعه انقلابی به‌کار رود و آن آوای فروخورده و منکوب شده به‌گوش سه نسل بعد برسد که:

توده را با جنگ صنفی آشنا باید نمود...

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی...

اگر خدای به‌من فرصتی دهد یکروز

کشم ز مرتجعین انتقام آزادی...

رساتر چون شود این ناله‌ها فریاد می‌گردد....

او مغرور به‌آینده‌ئی که خواهد آمد و انقلابی که درخواهد گرفت، زندگی خود را فدای فردا می‌خواست و علیرغم همه ضعف‌های انسانیش این نقش را تا به‌آخر ادامه داد.

محمدعلی سپانلو



ژان شنو

تاریخ چون ارتباط پویای با گذشته

ترجمه ع. پاشائی

این گفتار، ترجمه فارسی فصل اول کتاب Du. passe faisons Table rase! (از گذشته لوح پاکی بسازیم؟) ژان شنو Jean Chesneaux - مورخ نامدار معاصر فرانسوی است. ترجمه انگلیسی آن به دو نام گذشته‌ها و آینده‌ها یا تاریخ برای چیست؟ توسط Schofield Coryell انجام شده و ترجمه فارسی از روی متن انگلیسی با توجه به متن فرانسه صورت گرفته است. امیدواریم که به ترتیب ترجمه فصول دیگر این کتاب را نیز در شماره‌های آینده کتاب جمعه چاپ کنیم. نکته‌نماید که متن فرانسوی این کتاب در ۱۹۷۶ و ترجمه انگلیسی آن در ۱۹۷۸ به چاپ رسیده است. درباره ژان شنو مختصری در گفتار تاریخ: میسی‌سی‌پی عظیم دروغ (کتاب جمعه، شماره ۲) سخن گفته‌ایم.

«قلمرو» تخصصی یا حافظه مشترک (Collective memory) - اشتباهی به تاریخ - شناخت تاریخی به سود کدام جانب است؟ - دام‌های روشنفکری گرائی و حرفه‌نی گرائی - گسترش کاذب..

بسیاری از مورخان در يك حالت رضایت حرفه‌نی زندگی می‌کنند. تاریخ «دکان» آن‌هاست^(۱) «قلمرو» آن‌هاست^(۲). آن‌ها صاحب‌نظرند و بدین لحاظ هم محترمند. مطبوعات، تلویزیون - که این بیش از آن - توده مردم را با موقعیت این مورخان به‌عنوان صاحب‌نظران ممتاز (تاریخ) «گذشته» آشنا کرده‌اند. این رضایت حرفه‌نی از ابهام همین کلمه «تاریخ» آب می‌خورد، که هم حرکت بنیادی حوادث را در زمان نشان می‌دهد و هم پژوهش در آن را. موضوع زیست‌شناسی «حیات» است و موضوع علم نجوم، ستارگان. اما موضوع «تاریخ» همان «تاریخ» است. این یکی بودن معنا و موضوع تاریخ هم نشان پرمدهائی بیش از حد است و هم يك دام مرگبار.

اما حس می‌کنیم که تاریخ سخت چیز دیگری است که به‌همه ما مربوط می‌شود [نه فقط به‌مورخان]. زبان روزمره پر است از اشارات به تاریخ. يك «چرخ تاریخ» هست که با سرسختی می‌گردد، اما گاهی هم می‌ایستد، شتاب می‌گیرد، راهش را کج می‌کند. تاریخ «ریشخندها»، «ترفندها»، «دامچاله‌ها» و «طرح‌ها» و حتی «اندرون» خاص خودش را دارد که این به‌کار «دیدن»های سوراخ کلید می‌آید.

تاریخ، گویا، ماشین عظیمی است که خود را با [محیطش] سازگار می‌کند، و می‌تواند مردم و تاریخ سال و ماه و وقایع را «نگاه دارد» یا «فراموش کند». حتی «زباله‌دان‌ها»ی خودش را دارد، زیرا که خوب سازمان یافته است. می‌تواند «درس» بدهد، و به‌آنهايي که در «صحنه» اش خوب بازی کنند صله و پاداش می‌دهد، یا حتی از بالای «دادگاهش» «داوری‌ها»ئی می‌کند - و گاهی هم «اسرار»ش را در دل نگاه می‌دارد و از گفتن تن می‌زند.

بشت این کلیشه‌های رنگ و رو رفته پیامی هست که هم روشن است و هم خطرناک، که خطرش کم‌تر از ادعای مورخ به‌انحصار تاریخ نیست. یعنی، این فکر که تاریخ يك فشار بیرونی است، که توسط مرجعیتی بر انسان سلطه دارد که از يك گذشته بی‌چون و چرا مشتق شده است و هیچ راهی به‌جز تسلیم باز نمی‌گذارد. پس، این «گذشته» است که برحال حکومت می‌کند.

و با اینهمه، چنان که مارکس گفته است، «تاریخ دست به‌کاری نمی‌زند، ثروت هنگفتی ندارد، در هیچ جنگی نمی‌جنگد. فقط انسان، (یعنی) انسان واقعی زنده است که عمل می‌کند، دارنده است و می‌جنگد...»^(۳)

گذشته فقط از راه چیزی که برای ما معنائی دارد ارزش پیدا می‌کند. گذشته، محصول حافظه مشترك ماست و بافت ذاتیش را می‌سازد. این، هم درباره چیزهائی که

10 M. Bloch Apologie pour l'histoire ou le metier d'historien

20 E. LE Roy Ladurie Le territoire de l'historien

۳. کارل مارکس، «خانواده مقدس».

مردم به طور منفعل از آن‌ها رنج برده‌اند صادق است - مثلاً (واقعه) وِردَن (۳)، رکود بزرگ اقتصادی دهه ۱۹۳۰ (در آمریکا)، اشغال نازی، (بمباران اتمی) هیروشیما - و هم برای چیزهایی که به طور فعال زندگی کرده‌اند: مثلاً، در فرانسه، در جبهه توده‌ئی، مقاومت، (جنبش) ماه مه ۱۹۶۸، اما این گذشته - چه دور باشد و چه نزدیک - برای ما معنا دارد. دست مارامی گیرد تا جامعه‌ئی را که در آن زندگی می‌کنیم بفهمیم؛ به ما توانائی می‌بخشد تا بدانیم که چه چیزش سزاوار دفاع کردن و نگهداشتن است، و چه چیزش را باید دور ریخت یا از میان برد. تاریخ ارتباط فعال با گذشته است. گذشته در هر حوزه از تجربه اجتماعی حاضر است. کار متخصصانه مورخان حرفه‌ئی يك جنبه از این ارتباط مشترك و متناقض جامعه ما با گذشته آن است - اما فقط يك جنبه آن است، که به هیچ وجه نه مهم‌ترین جنبه آن است، و نه از زمینه اجتماعی و ایدئولوژی رایج جداست.

ارتباط مشترك جامعه با گذشته‌اش، شناخت فعال گذشته، هم چون الزام و هم چون نیاز تجربه می‌شود. گذشته باری است بر دوش ما، و ما می‌کوشیم که شانه از زیر این بار خالی کنیم. «از گذشته لوح پاکی بسازید!» - این کلمات از انترناسیونال (۵)، همچنان دلنشین است.

در همان حال، بنابر نظر کلود مانسرون - (claude manceron) مورخ «آماتور» معاصر فرانسوی - «در میان مردم اشتهاى زیادی به تاریخ وجود دارد.» لوموند (۲۶) ژوئیه ۱۹۷۴) در تفسیری بر نشر همزمان دو کتاب، یکی درباره گل‌ها (Gaul) و دیگری درباره کابوی‌های آمریکائی، می‌نویسد «وقتی که تحمل [زمان] حال سخت است، همیشه به نیاکان نیاز می‌افتد.»

درست است که این «اشتهاى به تاریخ» می‌تواند يك احتیاج فوری و اصلی باشد، یعنی جست و جوی مأمنی باشد برای رهائی از درد حال، اما می‌تواند اراده به پیکار، و نیز کانونی برای عمل باشد. تیر اعدام مونسگور (Montsegur) - جایی که آخرین پارتیزان‌های فرقه بدعت گذار کاتار (Cathar) را در ۱۲۲۴ در جنوب فرانسه در آتش

۴. Verdun نام شهری در شمال شرقی فرانسه، که در جنگ جهانی اول (۱۹۱۶) در حدود ۲۱/۰۰۰ نفر جمعیت داشت و صحنه نبرد طولانی خونینی بوده است که در حدود يك میلیون نفر در آن نابود شدند. م.

۵. Internationale: سرود سوسیالیستی انقلابی، که اوژن پوتیه (Eugene Pottier) در ۱۸۷۱ نوشته، و موسیقی آن را ادلف دگی تر (Adolph Degeyter) ساخته است. م.

سوختند و نابود کردند - سخت در دانستگی نهضت بیداری بخش اوکسیستان^(۶) زنده است، همان طور هم خاطره برده فروشی در نهضت قدرت سیاه در ایالات متحده... لحظه‌ئی نامعلومی‌ها و ابهامات این دو نهضت اجتماعی را کنار بگذارید.

تاریخ، که گذشته مشترک ماست - کار همه است. چند مورخ حرفه‌ئی این را حس کرده و کوشیده‌اند که از تاریخ و علم تاریخ تعریف کلی‌تری به دست دهند که کم‌تر فنی و کم‌تر تخصصی باشد.

برای نمونه، ج. بورکهارت (J. Burckhardt) می‌گوید: (تاریخ، یعنی) «گزارش چیزی که عصری در (عصر) دیگری آن را در خور ذکر می‌یابد»، یا نظر لوسین فبور (Lucien Febvre) (که می‌گوید): «هر گروه انسانی در هر مرحله از تکاملش این نیاز را حس می‌کند که باید به جست و جو و تأیید آن واقعیات و حوادث و جهاتی از گذشته برآید که ما را برای حال آماده می‌کند، و ما را در فهم و زیستن آن توانائی می‌بخشد.»

از يك نظر، این مورخان يك نسل پیش خیلی متواضع‌تر از تکنوکرات‌های کمپیوتری امروز بودند: دل‌شان می‌خواست گوش به‌زمین بچسبانند و به‌آن چه مردم آن عصر می‌گویند گوش فرا دهند. اما از عباراتی چون «آن چه از گذشته در خور ذکر است» و «فهمیدن» حال، و مانند این‌ها، معلوم می‌شود که روشنفکری‌شان دست نخورده مانده است. برای آن‌ها درك عقلانی (یا، روشنفکرانه) گذشته - حتی وقتی که این گذشته در نظرشان تجربه مشترکی بود - به‌خودی خود يك هدف بود، خواه به‌شکلی از پراتیک (عمل) اجتماعی، [یعنی] به‌يك تعهد فعال و واقعی بیانجامد و خواه نیاانجامد.

با اینهمه، شناخت ما از گذشته يك عامل پویای تکامل جامعه است، دلبستگی پرمعنائی به مبارزات سیاسی و ایدئولوژیکی امروز است، پیکار گاه روشنی است. آن چه از گذشته می‌دانیم می‌تواند یا در خدمت نهاد مستقر^(۷) باشد یا در خدمت جنبش

۶. در پانزده سال اخیر در جنوب فرانسه - از گاسکونی تا پروانس - يك نهضت بیداری بخش پیدا شده است که کنترل به‌اصطلاح «استعماری» سانترالیسم پاریس را از نظر زبانی، فرهنگی و توسعه اقتصادی به‌مبارزه می‌طلبد، و خواهان آن است که با دولت مرکزی به‌نوع دیگری ارتباط داشته باشد. این نهضت از نظر جغرافیائی شامل يك سوم جنوب فرانسه می‌شود؛ رهبران اصلی نهضت این منطقه را occitania نامیده‌اند، اگرچه این منطقه در گذشته هرگز يك واحد سیاسی یکپارچه نبوده است. (زیرنویس ص ۷ متن انگلیسی) م.

۷. در متن فرانسوی آمده است. Conservatisme Social (محافظه کاری اجتماعی) و در متن انگلیسی Establishment (= نهاد مستقر). این واژه نیاز به توضیح دارد. نهاد مستقر یا نظام مستقر یعنی: ۱. گروه‌ها یا نهادهای (institution) حاکم بر يك کشور؛ «ساخت قدرت» يك ملت. به‌عبارت دیگر، مراجع قدرت، بزرگ‌ها، سیاستمدارها، دستگاه‌های نه‌توی نظامی - صنعتی، دولت، مطبوعات، امنای دانشگاه، مالکان و به‌طور کلی «سیستم» را نهاد مستقر خوانند. ۲. محفل یا

خلق. تاریخ به مبارزه طبقاتی زنجیر شده است. تاریخ هرگز نه خنثی است و نه فراتر از نبرد. کلود مارتی (Claude Marti) - خواننده مبارز اوکسیتان - از موکاران شورشی سال ۱۹۰۷ و از آن سربازان لانگ دوگی^(۸) تجلیل می‌کند که در ۱۸۱۱ از رفتن به آلمان یا روسیه به منظور جنگیدن و مردن در راه ناپلئون سرباز زدند. از طرف دیگر، نیروهای ناسیونالیسم جناح راست و مکتب محافظه‌کار کلیسای کاتولیک مرتب از خاطره ژان دارک و سالگرد سرگذشت او بهره‌کشی می‌کنند.

امروز شناخت تاریخی به سود کدام طرف است؟ ارتباط پویای گذشته و حال در خدمت منافع چه کسانی است؟ هیچ مورخی، هر قدر هم که دلش بخواهد، نمی‌تواند از چنگ این سؤال خلاص شود.

اگر ارتباط جامعه را با گذشته بنیاد شناخت تاریخی بگیریم، ارتباط سنتی گذشته و حال وارونه می‌شود. به این معنا که دیگر گذشته نیست که حکمروائی و قضاوت می‌کند. حال است که عرضه‌ها را محدود و تقاضا ایجاد می‌کند.

اما حال، فقط آنجا که به آینده توجه دارد به گذشته نیازمند است. مشکل، فقط «حال را بهتر زیستن» نیست، چنان که لوسین فبور گفته است، بل که تغییر دادن (یا دفاع از) آن است. در آخرین تحلیل، حافظه مشترک، که تاریخ مجذوب آن است، فقط به شکل آن چه باید رخ دهد معنا دارد. ارتباط دیالکتیکی گذشته با آینده - که ترکیبی از وحدت و مبارزه، استمرار و تغییر است - همان بافت تاریخ است. چنان که مائوتسه دون می‌گوید:

تاریخ بشریت، تاریخ تکامل از قلمرو و ضرورت به قلمرو آزادی است. هرگز این فرایند پایان نمی‌پذیرد. هرگز در جامعه‌ئی که در آن طبقات وجود دارند مبارزه طبقاتی پایان نمی‌یابد. در جامعه بی‌طبقه مبارزه میان کهنه و نو، و میان حقیقت و دروغ هرگز پایان نخواهد یافت... پس، انسان مدام باید تجربه‌اش را جمع‌بندی کند و به کشف، اختراع، ابداع و پیشرفت ادامه دهد^(۹).

محافل حاکم درونی هر نهاد (که معمولاً در این معنا با صفتی یا مضاف‌الیه همراه است)، مثلاً، نهاد مستقر نظامی (Military establishment). ۳. جامعه قراردادی. رویه‌رفته Establishment در معانی ۱ و ۲ یعنی گروه یا گروه‌هائی که با پوشش خوبی از پشت پرده‌ها سرخ‌های جامعه را در دست دارند. و به کسی هم که وابسته به نهاد مستقر باشد Establishmentarian گفته می‌شود. م.

۸. Languedoc منطقه‌ئی در جنوب مرکزی فرانسه، که از قرن شانزدهم تا هجدهم صحنه اعدام پروتستان‌ها بود تا آن که این کار در جنگ Camisard ها (سال‌های ۵-۱۷۰۲) پایان یافت. م.

۹. سخنانی از صدر مائوتسه دون («کتاب سرخ کوچک») ص ۲۰۳

در تأکید ویژگی فعال و مشترک شناخت تاریخی، ویژگی ارتباط با گذشته، ما موضوعات قراردادی شیوه بیان مورخ و مفروضات^(۱۰) غلطی را که تا این اندازه پذیرفته شده - که حتی خیلی‌ها به خودشان زحمت نمی‌دهند که با آن مبارزه کنند قابل تأکید نمی‌دانیم. [یعنی این موضوعات: روشنفکری گرائی، عینیت گرائی غیرسیاسی، و فرقه‌گرائی].

● روشنفکری گرائی: [بنابراین فرض] فهم روشنفکرانه گذشته، به‌خودی خود و جدا از تجربه اجتماعی واقعی، هدف شایسته‌ئی به‌شمار می‌آید. این مورخان، بلزیرکی، فرق میان «تاریخ سازی» و «تاریخ نویسی» را از خودشان در آورده‌اند. «تاریخ سازی» قلمرو «سیاستمداران» است با مداخلهٔ اتفاقی مردم - چه خوب باشد و چه بد - که بستگی دارد به این که آن نظرگاه چپ باشد یا راست. «تاریخ نویسی» قلمرو درست مورخان است. اما این گونه روشنفکری گرائی ریشهٔ عمیقی دارد. مورخان حرفه‌ئی آن را مسلم گرفته و توده آن را پذیرفته است. مثلاً، مارک بلوخ (Mark Bloch) وقتی Apologie pour l'histoire را نوشت که او را از سوربون (Sorbonne) رانده بودند، نازی‌ها جرگه‌اش کرده بودند راه مقاومت زیرزمینی، شکنجه و مرگ را در پیش داشت. با اینهمه او به‌زبان اریستوکراسی دانشگاهی متوسل می‌شود:

«تاریخ باید تا جاودان به homo faber [انسان افزار ساز] و homopoliticus [انسان مدنی] بی‌اعتنا باشد و دیگر در دفاع از آن جز این نباید گفت که این (تاریخ) برای تکامل homo sapiens [انسان اندیشنده، انسانی کنونی] لازم حیاتی است. تاریخ شادی‌های زیبای خاص خود را دارد.»

● عینیت گرائی غیرسیاسی: «يك مورخ خوب به‌هیچ زمانی و کشوری تعلق ندارد.» هر وقت که یکی این عبارت فنلون (Francois fenelon) را - که به‌طور نومیدانه‌ئی کهنه است - نقل می‌کند موجب لبخند تحقیرآمیزی می‌شود. با اینهمه تا همین اواخر در ۱۹۶۸، هنوز پل وین (paul veyne)، که متخصص بسیار محترم تاریخ باستان است، در انسیکلوپدیا اونیورسالیس (Encyclopedia Universalis): دانشنامهٔ جهانی که مجموعهٔ مختصر دانش انسانی معاصر فرانسه است) می‌تواند زیر عنوان «تاریخ» بنویسد که:

«مورخ جدی - یا به‌زبان دیگر، بدون دل‌بستگی، به‌این دلیل که شاید خودش فرانسوی باشد در تاریخ فرانسه تحقیق نمی‌کند بل که این کار را از روی عشق به تاریخ می‌کند.»

کم‌اند مورخان حرفه‌ئی که بخواهند به‌طور جدی و با حرارت دربارهٔ نقش کارشان در زندگی اجتماعی و سیاسی يك کشور تفکر کنند. آیا این به‌سود نهاد مستقر (etabli)

۱۰. در متن انگلیسی assumptions و در متن فرانسوی evidences (شواهد) آمده است.

ordre یا نظام مستقر) است یا به سود مبارزه انقلابی؟ کم‌اند کسانی که بخواهند به ارتباط میان موضوعاتی که برای تحقیق بر می‌گزینند - و حتی به روش انجام دادن مطالعاتشان - و ثبات نظام موجود بیندیشند. آن‌ها با مفهوم جدائی بی‌چون و چرای «پیشه»شان و جامه بزرگ‌تر راحت زندگی می‌کنند.

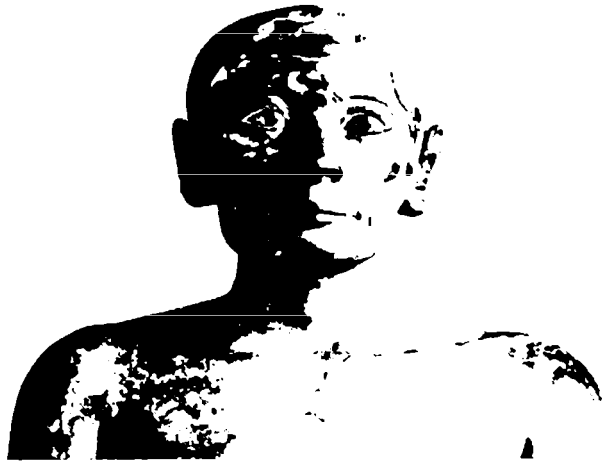
● حرفه گرایی: تاریخ، (به معنای) شناخت گذشته، را چون عملکرد (function) شایستگی‌های فنی و کارکشتگی مورخ حرفه‌ئی دانسته‌اند. فرض کرده‌اند که شناخت تاریخی در انزوای با شکوه آزمایشگاه مورخ ساخته می‌شود. بعد این محصول تحقیق تخصصی او در سطوح نازلی بررسی می‌شود و سرانجام به شکل کتاب‌های درسی، تاریخ «آماتور» [غیرفنی و غیر حرفه‌ئی]، آثاری برای عموم، و مانند این‌ها، در میان توده مصرف کننده توزیع می‌شود.

رد این شیوه بیان‌نخبگانی (elitist) به معنی تلویحی فرار از مشکلات خاص واقعی نیست: آیا تخصصی کردن می‌تواند بدون تلاش به فهمیدن گذشته انجام گیرد؟ آیا می‌شود که هم از حرفه‌گرایی تاریخی انتقاد کرد و هم از سوی دیگر در «امانت» علمی پافشاری ورزید؟ معمولاً مورخان از چنین مسائلی فقط در داخل حلقه بسته حرفه‌شان بحث می‌کنند و وضع ممتاز آن را طبیعی می‌دانند. با اینهمه می‌توان به طور مؤثری به مشکلات خاص پیشه مورخ نزدیک شد و این فقط در صورتی است که او در رد نقش قراردادی گذشته و مقام معمولی آن در جامعه‌ئی چون جامعه ما که علیه خود تقسیم شده است و تضادهای اجتماعی تند و تیز آن را از هم گسیخته موفق شده باشد.

اخیراً بازده حرفه مورخ یعنی، تولید تاریخی دارد گسترش می‌یابد و بسیاری از حرفه‌ئی‌ها این واقعیت را تصدیق می‌کنند. صدها تز، تولید و تکثیر مجلات تخصصی، آثار بیشماری برای عموم، کنفرانس‌های عالمانه در زمینه موضوعات گوناگون، تجدید چاپ مکرر اسناد باستانی و ریسک‌های انتشاراتی سودآور داریم. اما این گسترش چشمگیر نیاز به بحث سیاسی پیرامون این مسأله را می‌پوشاند: که معنای تمام این فعالیت‌ها چیست و در خدمت منافع چه کسانی است؟

از نیروی تاریخ از مداخله (شرح) وقایع چیزی که کم نشده هیچ، بل که دو جریان تازه هم دارد در میان مورخان فرانسوی در رسانه‌های توده‌ئی، خصوصاً در تلویزیون، پیدا می‌شود. جریان اول موسوم به «تاریخ نو» است که بهترین نمونه‌اش کار مشترک پیرنورا (Pierre Nora) و ژاک لوگف (Jague le Goff) است (در کتاب 'Faire del' Histoire' paris' 1973' 3vols سعی این مکتب بر این است که از راه رسانه‌های توده‌ئی در توده مردم نفوذ کند؛ می‌کوشد جالب باشد، و به مسائل انسانی، راه‌های گوناگون تفکر، و به مسائل زندگی و مرگ توجه داشته باشد. جریان دوم، تاریخ‌نگارهای مارکسیستی است که بر اساس اعتبار و مصالح مادی تاریخ آکادمیک شوروی و نیز بر اساس موقعیت‌هایی که حزب کمونیست فرانسه از ۱۹۶۸ به بعد در نهاد مستقر

دانشگاهی^(۱۱) به دست آورده قرار دارد، (مانند) ایجاد بخش‌های تازه، مجلات عالمانه، کنفرانس‌ها، و غیره این هر دو جریان، که درگیر يك بازی پیچیده رقابت و همکاری بودند، مفروضات غلط شیوه بیان مورخ و قواعد و مقرراتی را که بر کار تاریخ در جهان دانشگاهی حاکم است می‌پذیرند. هر دو مکتب - که ما برخوردشان را بارها در فصول بعدی این کتاب تأکید خواهیم کرد - آن مفهومی از مکانیسم های تاریخی را نمو می‌دهند که بر بنیاد اصل گام به گام^(۱۲) و برشالوده فرایندهائی نهاده شده است که نسبت به جنبش فعال توده‌های خلق بیرونی است. بافت بنیادی گروه اول، «نظر آینده‌نگر»^(۱۳) است که پرفسور فرنان برودل (Fernand Braudel) آن را در فرانسه رواج داده است؛ برای گروه دوم، این بافت مفهوم نیروهای تولیدکننده است که آهسته، اما با سرسختی، با مناسبات تولید راه تضاد در پیش می‌گیرد، چنان که لوئی آلتوسر (Louis Althusser) در جدالش با فیلسوف مارکسیست انگلیسی، جان لوئیس (John Lewis) این نکته را به طور عالمانه‌ئی روشن‌گری کرده است. نتیجه هر دو جریان این است که تاریخ را از تملك خلق دور کند، و آنان را از قلمرو تاریخی بیرون براند، و این کار با محدود کردن تحقیق تاریخی به صاحب‌نظران ممتاز و ایجاد شك در قابلیت خلق به مداخله فعالانه آنان در «ساختن تاریخ» صورت می‌گیرد. آنچه میان دست اندرکاران «تاریخ‌نو» و استادان مارکسیست دانشگاهی و نیز با «تاریخ وقایع» کهنه مشترك است همان ناتوانی در تشخیص ارتباط بنیادی میان شناخت تاریخی و پراتیک (عمل) اجتماعی است.



۱۱. در متن انگلیسی academic Establishment و در متن فرانسه institution Universitaire.

۱۲. در متن انگلیسی gradualism، و در متن فرانسوی Continuite lente (استمرار آرام) آمده است.

۱۳. در متن انگلیسی «long - range view»، یعنی نظری که آینده را در برمی‌گیرد، و در متن فرانسوی «Longue duree» آمده است به معنای استمرار زمانی طولانی.

خودگردانی^۳ در تولید و مدیریت

آیا می‌توان از هم اکنون نمونه‌هایی
از این دگرگونی‌ها را مثال آورد؟

در این باره از هم اکنون می‌توان مثال‌هایی زد:

- کیفیت محصولاتی که تولید می‌شود موضوعی اساسی خواهد بود. برای بالا بردن کیفیت و دوام محصولات تدابیری اتخاذ خواهد شد. بر شیوه آگهی‌کردن نظارت خواهد شد تا نقشی جز مطلع کردن مردم نداشته باشد. مدارهای توزیع اصلاح و منطبق بر مقتضیات خواهد شد.

● شرایط و سازماندهی کار دگرگونی خواهد شد: حذف پرداخت دستمزد برحسب بازده، گسترش شرایط پرورش حرفه‌ئی، اعاده ارزش کاریدی و کار اداری کم مهارت، ممیزی دموکراتیک بر سازماندهی کار، جانشین کردن ساخت سلسله مراتبی کنونی با شیوه‌های جدید سازماندهی، (شبکه واحد برای همه دستمزدها*، معیارهای جدید ارزش گذاری مهارت، دستگاه ارزیابی جمعی صلاحیت‌ها...)

● توسعه اقتصادی باید متعادل باشد. مثلاً سعی خواهد شد تا با ایجاد اشتغال و استفاده از امکانات برنامه‌ریزی دموکراتیک و جهت دادن به سرمایه‌گذاری‌ها، مناطق توسعه نیافته، توسعه یابند. باید در جهت توسعه متعادل در زمینه مخابرات و تجهیزات بزرگ نیز قدم برداشت و سیاست مناسبی در زمینه انرژی پیش گرفت. شهرهای متوسط باید بصورت قطب‌های ممتاز درآیند.

درفرآیند صنعتی شدن، ابعاد مؤسسه‌های تولیدی مهار خواهد شد و انتخاب محل کار و محل سکونت بگونه‌ئی صورت خواهد گرفت که از طول مسیر روزانه و صدمات مرتب بر آن هرچه بیشتر کاسته شود.

● باید به امور جمعی اولویت داده شود: از آن جمله‌اند: آموزش و پرورش، حمل و نقل، فرهنگ، امکانات فراغت، شهرسازی، بهداشت. بدین سان وسائط نقلیه جمعی گسترش پیدا می‌کند تا دسترس عموم به فعالیت‌های گوناگون ممکن و از اختصاص به مسیرهای کار بیرون آید.

● شهر به ساکنان آن اعاده خواهد شد. سکته شهر باید بتواند بطور جمعی چگونگی سازماندهی و گسترش شهر خود را برحسب نوع زندگی که می‌خواهند در آن داشته باشند تعیین کنند. این امر مستلزم دیدارهای میان ساکنان شهر و معماران و جامعه شناسانی است که در زمینه مجتمع‌های مسکونی، محله‌ها یا شهرهای جدید کار می‌کنند.

۱- نخست احتیاجات عمومی...

این طریقه جدید نگرستن به امور و قائل شدن به اولویت‌ها نتایج مهمی در بردارد. احتیاجات اجتماعی در ردیف نخست قرار خواهد گرفت. مثلاً بهداشت عمومی دیگر مداوای اشخاص بعد از مریض شدن نیست بلکه دادن مقام اول به نشر اطلاعات بهداشتی، به ترتیب پیشگیری از بیماریهاست. کار بهداشت همچنین عبارت خواهد بود از تأمین وسائل هنگفت برای ریشه کن کردن امراض.

عمل کردن بهمه نتایج منطقی این برخورد، یعنی دگرگون کردن شرایط و آهنگ کار، سطح زندگی و محیط زیست. ماهیت محصولات که تولید می‌شود نیز خود جزو بهداشت خواهد بود. چنین است معنای يك سیاست بهداشتی واقعی که تنها به ترمیم

* شبکه‌ای که خطوط آن مبین دو نوع طبقه‌بندی برطبق دو دسته ضابطه متفاوت است.

خسارات و صدمات قناعت نکرده برخلاف آنچه امروز معمول است به علل می‌پردازد. باید همچنین يك سياست بين‌المللی دایر بر همکاری میان کشورها، مناسبات مبتنی بر برابری با کشورهای جهان سوم و يك سياست ممیزی دقیق بر شرکت‌های چند ملیتی و ساختن يك اروپای سوسیالیست و دموکراتیک در پیش گرفته شود.

۲- به تبعیضات معمول نسبت به زنان باید خاتمه داده شود.

پایان دادن به حالت وابسته و استثمار اضافی زنان در جامعه ما ضرورت تام دارد. زیرا تا زمانی که نیمی از جامعه (مردها) به سلطه خود بر نیم دیگر (زنها) ادامه میدهد چگونه می‌توان مدعی ساختن جامعه‌ای رها شده، عمیقاً دموکراتیک بر بنیاد برابری بود؟ این امر مستلزم مبارزه‌ئی شدید علیه علل وابستگی زنان و نیز برضد رفتاری است که طی قرون متمادی معمول بوده بدین معنا که باید

- تقسیم کار سنتی میان زن و مرد از میان برود.
- به استثمار اضافی زنان پایان داده شود.
- بهمه زنان امکان اشتغال به کار داده شود و موانعی که در راه دستیابی آنان به برخی حرف و مشاغل وجود دارد از میان برداشته شود.

قناعت کردن به نیات خیر کافی نیست و باید عزم واقعی برای تحقق این نیات و بررسی تمام نتایج آنرا نیز داشت.

مثلاً باید نقش‌هایی را که جامعه کنونی برای مردان و زنان می‌پذیرد مورد سؤال قرار داد. چنین کاری از جمله مستلزم آنست که:

- در تربیت زنان از همان ابتدای کودکی یکسره وظیفه منحصر بفرد نگهداری بچه‌ها مقدم بر هرفعالیت اجتماعی و سیاسی برعهده آنها گذاشته نشود.
- تجهیزات بگونه‌ئی باشد و ساعات کار طوری تنظیم شود که تربیت کودکان در محیط مختلط را ممکن گرداند.
- برای کاستن از بار زندگی روزانه خدمات جمعی در همه زمینه‌ها بقدر کافی توسعه یابد.

- بر تعداد مراکز برنامه‌ریزی توالد و تناسل افزوده شود و جوانان در امور جنسی تربیت شوند تا وقتی صاحب فرزند می‌شوند از روی آگاهی و تمایل باشد...

اگر بخواهیم قدری پا را فراتر بگذاریم باید بگوئیم مبارزه برای تجدید نظر در نقش‌های مرسوم زن و مرد، متضمن درگیری برای بدست آوردن ساعات کار سبکتری نیز هست. زیرا این به مردان و زنان اجازه خواهد داد تا مسئولیت پدر و مادری و کارهای خانه را بهتر میان خود تقسیم کنند و وقت لازم برای فراغت و فعالیت‌های

اجتماعی سندیکائی یا سیاسی در اختیار داشته باشند. تحصیل حق اشتغال برای همه زنان و مردان البته منوط به کوشش در جهت ایجاد اشتغال است، اما سعی در راه ایجاد تجهیزات جمعی جهت نوزادان و خردسالان نیز یکی دیگر از لوازم نیل باین مقصود است زیرا اگر دیده می‌شود که بسیاری از زنان نمی‌توانند کار کنند يك علت آن نبودن کار است ولی علت دیگر آن هم این است که تقریباً همه آنها کارهای خانه و امور تربیتی بچه‌ها را به‌تنهایی بردوش دارند. واضح است که این‌همه مسئله فقط مربوط به زنان نیست و با پرداختن بدانهاست که می‌توان به‌کُنّه ناهنجاری‌های جامعه کنونی دست یافت.

آیا مزدبگیران و شهروندان قادر به گرداندن کارها خواهند بود؟

کارفرمایان و بعضی اشخاص دیگر وقتی می‌خواهند فکر خودگردانی را مورد انتقاد قرار دهند می‌گویند: «چنین چیزی ممکن نیست، چگونه می‌شود که مؤسسات تولیدی را کارکنان اداره کنند، اینکار بسیار بفرنج است و چنین چیزی کار را به‌آشفتگی و فلج اقتصادی می‌کشاند!»

اما خوبست ابتدا باین سؤال جواب دهیم: آیا کارفرمایان (و دولت‌های دست راستی) مؤسسات یا مجموعه اقتصادی جامعه را بآن خوبی که ادعا دارند اداره می‌کنند؟ بد نیست به‌بحرانی که دارد بپردازیم که نظری بیفکنیم و آنگاه خواهیم دید که «داروهای معجزآسای» دست راستی‌ها چطور قلب و دغل از کار درآمد؛ نگاهی به‌مسئله بیکاری بیندازیم که همه جا را گرفته و مؤسسات زیادی را خواهیم دید که از برکت توجهات همان کارفرمایانی که در درس دادن به‌ما ید طولانی دارند درهای خود را بسته‌اند.

نمونه دیگری از کاردانی کارفرمایان که می‌توان از آن یاد کرد توسعه افسارگسیخته و آشفتنه شهرهائی است که هر روز غیر قابل زیست‌تر می‌شوند. در این باره مثال‌ها و موارد دیگر فراوان است.

با چنین احوالی ادعای اینکه کارها بدست کارکنان بدتر اداره خواهد شد قصاص قبل از جنایت است.

۱- کودن‌تر از سایرین...

آیا مزدبگیران از سایرین کودن ترند؟ یقیناً اینطور نیست. اختلاف تنها در اینجاست که بآنها فرصت و امکان اینکه امتحان خود را بدهند داده نشده است. آنها درباره آنچه در مؤسسه می‌گذرد و آنچه باید تغییر کند نظرهایی دارند ولی غالباً آنرا بیان نمی‌کنند چون می‌دانند پیشنهادهایی که به «صندوق مراسلات» ریخته می‌شود یا علیه خودشان بکار می‌رود و یا اثر چندانی نمی‌کند: گاهی از آنها برای بالا بردن بازده کار استفاده می‌شود و گاهی هم که در تغییر نحوه کار مؤثر می‌افتد آن تغییر بسیار جزئی است. جامعه سوسیالیست فردا سطح اطلاع و پرورش مزدبگیران را به درجه‌ئی بالا خواهد برد که قادر باشند امور را بهتر از امروز اداره کنند. در سطور قبل ما به مسئله نشر اخبار و اطلاعات اشاره‌ئی کردیم. نظام پرورشی باید به همگان امکان دهد که استعدادهای خود را شکوفا کنند و در خدمت جماعت قرار دهند. این نظام رشد و ترقی جمعی و توسعه مسئولیت‌ها را تشویق خواهد کرد. به پیروی از همین اصول است که تربیت دوران خردسالی و جوانی با ادامه تربیت در تمام طول زندگی (تربیت دائمی) تکمیل خواهد شد. علاوه بر این مشارکت وسیع جمع خود منشاء پویائی جدیدی خواهد شد: در جریان روبرویی با مسائل است که کارکنان وسائل حل آنها را خواهند یافت. برای آغاز کردن خودگردانی لازم نیست که هر کس يك دیپلم درجیب داشته باشد. عمل خود بسیاری چیزها را می‌آموزد و نیز با احراز مسئولیت و تجربه مستقیم است که کارکنان موفق به پرورش خود خواهند شد. برای شهروندان نیز همینطور است.

کافرمایان می‌گویند «آنها تمام روز خود را به بحث کردن خواهند گذراند و هیچ نتیجه‌ئی از این کار گرفته نخواهد شد.» چنین استدلالی از جانب کسانی که هر روز بر تعداد جلسات و سمینارهای خود می‌افزایند بسیار عجیب است... آری آنها آنچه بر خود می‌پسندند بدیگران نمی‌پسندند. مزدبگیران يك مؤسسه هم هنگامی که وقت لازم برای روبرو شدن و تبادل نظر در اختیار داشته باشند می‌توانند به پرورش و مطلع ساختن خود پردازند و واقع بین و کارآمد شوند. وانگهی مگر هم اکنون ناظر مؤسساتی نیستیم که از طرف صاحبانشان بسته شده یا متروک مانده‌اند و فقط بهمت مزدبگیران آنها از نوبکار می‌افتند.

این حقیقت که سرنوشت يك مؤسسه مسئله يك فرد نیست هر روز بارزتر می‌گردد. امروزه بر تعداد مسئولیت‌ها افزوده شده و از محتوای آنها کاسته شده است. بعلاوه اکنون منابع اطلاعاتی زیادی مانند داده‌های علم اطلاعات (انفورماتیک)، آمارها و جز اینها... درباره کار مؤسسات موجود است. دست یافتن کارکنان باین منابع اطلاعاتی ورق‌های برنده جدیدی است که می‌توان برای خودگردانی از آن استفاده کرد.

۲- رؤساء و رهبران چه می‌شوند؟

مخالفان خودگردانی همچنین می‌گویند «... وجود رئیس و رهبر همیشه ضروری

است چه بدون آنها هرج و مرج برقرار میشود!»

بله؛ البته هنوز مرجعی لازم است ولی دیگر آن سازمان بندی سربازخانه‌نی که امروز غالباً بدان بر می‌خوریم وجود نخواهد داشت؛ مناسبات کارکنان و سلسله مراتب از آنجا که برخواست مشترک و نبرد واحد آنها مبتنی خواهد بود هیچ شباهتی بوضع کنونی پیدا نخواهد کرد.

نقش کادرها و متخصصان در جریان کار مؤسسه و طرح‌ریزی تصمیم‌های جمعی بسیار مهم خواهد بود، ولی نه بر اساس اقتداری که از بالا به آنها تفویض شده باشد. در حال حاضر تصمیم‌هایی که اجراء آنها بر عهده کادرها گذاشته می‌شود در خدمت منافی غیر از منافع خود آنهاست؛ این تصمیم‌ها یکرشته جهت‌های کلی است که کادرها بهیچ وجه بیشتر از سایر مزدبگیران در تعیین آنها شرکت داده نمی‌شوند. در يك جامعه خودگردان کادرها منزلت واقعی خود را که بر کاردانی استوار خواهد بود باز خواهند یافت.

حکومت و ساخت‌های سیاسی در جامعه سوسیالیست خودگردان چه نقشی بر عهده خواهند داشت؟

تفاوت میان جامعه سوسیالیست خودگردان و جامعه کنونی تنها در تغییر دولت نیست؛ در چنین جامعه‌ئی دیگر دولت مرکزی برای همه چیز تصمیم نخواهد گرفت؛ تمرکز کنونی قدرت باید تدریجاً از میان برود.

باید اقتدارات سطوح مختلف (مثل منطقه، بخش، مؤسسه) و نظام حاکم بر مناسبات میان آنها از نو تعریف شود، اگر بخواهیم فاصله میان قدرت واقعی و کارکنان و شهروندان به حداقل ممکن برسد ضرورت چنین کاری حتمی است. با استقرار خودگردانی قدرت در میان جامعه توزیع و منتشر خواهد شد. البته وجود بعضی نهادهای مرکزی همچنان لازم خواهد بود چون انجام برخی امور و پاره‌ئی انتخاب‌ها فقط در آن سطح ممکن است. ولی ماهیت و وظائف دولت تغییر خواهد کرد. «اجتماعی شدن» دولت را نیز واقعاً خواهیم دید. مسئله بر سر این نیست که کارکرد نهادهای موجود را «اندکی دموکراتیک‌تر» سازیم بلکه باید مقدمات و لوازم مشارکت شهروندان و مردم را در اداره امور فراهم کرد. از جمله تدابیری که باید اتخاذ شود یکی انتخاب مجالس

منطقه‌نی از طرف مردم است که در حال حاضر صورت نمی‌گیرد. این مجالس حق اخذ مالیات، تصمیم‌گیری دربارهٔ امور منطقه و تنظیم يك برنامه واقعی منطقه‌نی را که با برنامهٔ دموکراتیک ملی مرتبط و متصل باشد خواهند داشت. بسیاری از تصمیم‌ها باید از حالت پنهان کاری که امروزه بر آنها حاکم است خارج شود: بعنوان مثال، مگر همهٔ مردم نسبت به امور سیاست خارجی کشور ذی‌علاقه نیستند... و این امور فقط مربوط به عده‌نی کارشناس است که آنها حق داشته باشند کشور را بدون کمترین نظرخواهی از مردم متعهد کنند؟

علاوه بر اینها نقش سرکوب کنندهٔ حکومت نیز باید از میان برود و آزادی‌های اساسی فردی و جمعی تضمین شود و گسترش یابد.

نیروهای مسلح ویژه (مثلاً C.R.S.) باید برای انجام کار دیگری تغییر و تبدیل یابند. دادگاه‌های نظامی از میان خواهد رفت. ادارهٔ «اطلاعات عمومی» تحت نظارت مردم قرار خواهد گرفت. و وجود پلیس‌های خصوصی ممنوع خواهد شد. در میان نیروهای پلیس و ارتش آزادی بیان و تشکیل سندیکا واقعاً برقرار خواهد شد. برای استخدام در دوائر دولتی دیگر به‌پیشینهٔ قضائی داوطلبان مراجعه نخواهند کرد. همه به دادگستری و قانون دسترسی خواهند داشت و جامعه بسوی رایگان‌ی واقعی عدالت و جز اینها خواهد رفت.

آیا «ث. اف. د. ت.» تنها سازمانی است که صحبت از خودگردانی می‌کند؟

ث. اف. د. ت اولین سازمان فرانسوی است که فکر خودگردانی را مطرح کرد. مدتها پیش از [وقایع] ماه مه ۱۹۶۸ بعضی از فدراسیون‌های آن، این فکر را در کانون

۱. این وضع مربوط به کشور فرانسه است و در مورد ایران طرح تشکیل شوراهای ایالتی ... میتواند به این مسئله جواب دهد (م.)

* یکی از نیروهای مسلح ویژه و بسیار ورزیده است که برای سرکوب داخلی بویژه در جلوگیری از برخی تظاهرات سیاسی بکار میرود. (م.)

** یکی از ادارات «اطلاعاتی» و جاسوسی وزارت کشور فرانسه است (م.)

*** پلیس‌های ویژه‌ای که بسیاری از کارفرمایان (حتی در شرکت‌های «دولتی» یعنی ملی سنده!) اجیر می‌کند تا در موقع اعتراض، تظاهرات یا اعتصابات برای ارعاب یا سرکوب کارگران بکار برند (م.)

مباحثات و مبارزات خود قرار داده بودند. ولی البته انفجار ۱۹۶۸ بود که توانست این فکر را به بخش وسیعی از مردم بشناساند.

«ث. اف. د. ت.» در کنگره ۱۹۷۰ خود به تصریح شیوه سلوک خویش در مسیر خودگردانی پرداخت و محورهای اصلی يك جامعه سوسیالیست خودگردان را تعریف کرد. فکر خودگردانی ظرف ده سال بهمه سو پراکنده شد. سازمانهای سیاسی و اجتماعی متعددی آنرا اختیار کردند، و می توان گفت که در حال حاضر، این فکر در کانون همه بحثها، پژوهشها و طرحهای نیروهای چپ قرار دارد.

البته یادآوری پاره‌ئی مطالب درباره تصوری که حزب کمونیست [فرانسه] از خودگردانی دارد لازم می‌نماید. این حزب وانمود می‌کند که خودگردانی نظیر همان فکری است که وی تحت عنوان «اداره دموکراتیک امور» مطرح کرده و می‌گوید «تفاوتی، وجود ندارد، پس ما هم جزو طرفداران خودگردانی هستیم».

باید به موضوع با دقت بیشتری نگریست. زیرا «اداره دموکراتیک امور» را می‌تواند اینطور هم معنا کرده: پس از يك انتخابات دموکراتیک، بی آنکه کارگران خود بتوانند در تنظیم تصمیمها شرکت کنند، بی آنکه پیش از اخذ تصمیمات وسیعترین بحثها در پایین‌ترین سطوح صورت گیرد بدون آنکه مزدبگیران بتوانند در امور ابتکار واقعی و بر آنها ممیزی داشته باشند، انتخاب شدگان امور را «برای» کارکنان «اداره کنند».

اما مقصود از خودگردانی بهیچ وجه فقط این نیست که فردا کارها برای کارکنان «خوب» اداره شود: مقصود اینست که آنها واقعاً خودشان امور را اداره کنند و بر آن ممیزی داشته باشند.

خودگردانی يك وسیله سرگرمی نیست

سؤالهای متعدد دیگری نیز میتوان طرح کرد: مثلاً لازم است همه هواداران خودگردانی درباره اینکه کارسندیکاهای اداره امور مؤسسات نیست نظر خود را صریحاً بیان کنند. ما دیده‌ایم چه خطرانی يك جامعه «ادغام شده» را که هر نوع اعتراضی (حتی اعتراض سندیکائی) از آن رخت بر بسته باشد تهدید می‌کند. در چنین جامعه‌ئی راه‌های آزادی بیان مسدود می‌شود و همه آزادی‌ها بخطر می‌افتد. همچنین سازمانهایی که دعوی هواداری از خودگردانی می‌کنند لازم است که بحث و کار واقعاً «باز» و دموکراتیک بهنگام اخذ تصمیمها را در داخل محدوده تشکیلاتی خود نیز آزاد بگذارند.

چنین کاری با «مرکزیت دموکراتیک» حزب کمونیست که همه اقتدارات تصمیم‌گیری را بدست هسته کوچکی که در رأس تشکیلات قرار دارد سپرده مغایرت دارد. وجود بعضی از مردان سیاسی سرشناس حزب سوسیالیست فرانسه در رأس پاره‌ئی از مناطق و شهرداریها همچون وزنه‌ئی که بر حیات آنها سنگینی می‌کند نیز با اعلام طرفداری این حزب از خودگردانی منافات دارد.

پس از ذکر این نکات باید اضافه کرد که «ث. اف. د. ت.» ازهیچ نیرو و هیچگونه کمکی برای مبارزه بخاطر فرا رسیدن يك جامعه خودگردان چشم نمی‌پوشد. ولی این

سازمان برآنست که همانگونه که خود وی اینکار را سالیان متمادی انجام داده، دیگران نیز در جهت دقیق ساختن این نظر بکوشند و با جدیت روی آن کار کنند، زیرا خودگردانی يك وسیلهٔ نمایش و سرگرمی نیست که بتوان ناگهان آنرا برای کسب وجهه از آستین بیرون آورد.

آیا می‌توان خودگردانی را از امروز بفردا براه انداخت، یا طیّ مراحلی برای این منظور لازم است؟

دیدیم که خودگردانی را نمی‌توان در نظام کنونی بنا کرد. برای براه انداختن جریان خودگردانی لازم است که نیروهای متکی به توده‌ها و تلاش آنها هم در سطح سیاسی و هم در سطح اجتماعی قدرت را بدست گیرند.

این کسب قدرت می‌تواند هم از راه يك پیروزی انتخاباتی صورت گیرد، هم در نتیجهٔ يك بحران عمومی و هم در اثر يك جنبش عمیق و پدیدهٔ اجتماعی، و در حقیقت از دست بدست هم دادن مبارزات اجتماعی و مبارزات سیاسی حاصل خواهد شد. مسلم اینکه فعالیت آگاهانه کارکنان و اکثریت مردم برای وقوع دگرگونی‌های عمیق ضرورت دارد.

براین مقدمات باید آورد که خودگردانی چیزی نیست که نباید بدستور کسی یا از امروز بفردا نیروی سحر و جادو قابل تحقق باشد. برای روشن شدن موضوع مثالی بیاوریم.

اجتماعی کردن همهٔ اقتصاد هرچند هدف محسوب می‌شود ولی هدفی است که فقط می‌توان متدرجاً عملی کرد. به وجود مؤسسات خصوصی احتمالاً باید مدّت درازی تن داد. البته آنها تحت مقرراتی منطبق با هدف‌های يك برنامه قرار خواهند گرفت اما بهر حال برای دگرگون ساختن وضع و قدرت [مداخله] کارکنان... نمی‌توان بانتظار اجتماعی شدن همهٔ مؤسسات نشست.

«ث. اف. د. ت» بخوبی آگاه است که برای تحقّق سوسیالیسم خودگردان باید از مراحل گذشت یعنی بالاچاره يك دوران انتقال در پیش خواهد بود. احتمال دارد که در دوران مذکور کارها چندان بسهولت از پیش نرود و بویژه سرمایه‌داران و متحدین

سیاسی آنها علیه تحوّل جامعه به نبرد برخوانند خاست. ظواهر چنین نشان می‌دهد که تنش‌هایی بر جامعه عارض خواهد شد ولی هرگز نباید با برچیدن آزادی‌ها به حلّ آنها پرداخت.

۱- آزادی متفاوت فکر کردن

یکی از جنبه‌های طرح «ث. اف. د. ت.» اینست که در هر مرحله از دگرگونی جامعه می‌باید آزادی‌های فردی و جمعی نه تنها محفوظ بماند بلکه گسترش یابد. نمیتوان گفت «آزادی‌های چندی را معلق می‌کنیم وقتی که وضع بهتر شد مجدداً آنها را برقرار خواهیم کرد». دیده شده است که در این موارد بدشواری می‌توان بعقب بازگشت؛ بعکس، منطق سرکوب، محدود کنندگان آزادی را همچنان در جهت استقرار محدودیت‌های بزرگتر حقوق و آزادی‌ها می‌رانند.

از طرف دیگر جامعه‌ئی مرکب از مردان و زنان آزاد را نمی‌توان با تکیه به زور و اجبار بنا کرد. به یاد داشته باشیم که روزالوکزامبورگ سوسیالیست مبارز آلمانی در مقام مقابله با لنین می‌گفت: «این واقعیت غیر قابل انکاری است که بدون آزادی نامحدود مطبوعات، بدون حیات بلا مانع اجتماعات و سازمان‌ها تصوّر سیادت توده‌های وسیع مردم ممکن نیست... آن آزادی که تنها به‌هواداران دولت و یا اعضاء يك حزب، هر قدر هم که تعدادشان زیاد باشد، اختصاص داده شود، دیگر آزادی نیست. آزادی، همیشه آزادی کسی است که طور دیگر فکر می‌کند... بدون آزادی انتخابات، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و اجتماعات بدون برخورد آزاد افکار و عقاید، حیات در همه نهاد‌های اجتماعی پژمرده و میرا شده به‌حیاتی ظاهری بدل می‌شود که تنها عنصر فعال در آن بوروکراسی خواهد بود...»

هدف‌های مشخصی که از هم اکنون می‌توان تعیین کرد کدامند؟

سازمان‌هایی که خود را هوادار خودگردانی اعلام می‌کنند می‌باید از هم اکنون عمل خود را با هدف‌هایشان مطابقت دهند. فی‌المثل نمی‌توان گفت ما برای آینده جامعه‌ئی غیر متمرکز می‌خواهیم ولی امروز باید همچنان بر طبق يك مرکزیت سخت کار کرد و همه تصمیم‌ها را در رأس سازمان

گرفت. اگر «ث. اف. د. ت.» عقیده کارکنان را تا حداکثر ممکن جویا می‌شود و **اعضاء** خود را در مراکز حیات سندیکائی قرار می‌دهد از اینروست که می‌خواهد دامنه این طرز کار به جامعه سوسیالیست خودگردان کشیده شود.

استمداد از قوه ابتکار و نیروی مداخله کارکنان از هم اکنون، بمثابة ایجاد مقدمات برای توسعه وسیع این استعدادها بهنگام بنا کردن سوسیالیسم خودگردان است. مطالباتی که امروز طرح می‌شود معرف دگرگونی‌ها و نوع جامعه‌ئی است که طرح کنندگان برای آینده می‌خواهند.

«ث. اف. د. ت.» واقف است که بهر زبانی فریاد خودگردانی سردادن کافی نیست. باید هدف‌های کوتاه مدت و میانه نیز انتخاب کرد.

بدین جهت نیز در سال ۱۹۷۴ «ث. اف. د. ت.» اقدام به تنظیم برنامه‌ئی کرد که عنوان آن چنین است: «هدف‌های دگرگونی در جهت سوسیالیسم خودگردان». ما قبلاً در شماره‌های ۱۰ و ۱۱ به بعضی از مطالب آن اشاره کردیم. هدف‌های یاد شده در جهت تسخیر حقوق و آزادی‌های جدید (گسترش آزادی‌ها در مؤسسه‌ها، وسایل اظهارنظر برای مزدبگیران و سازمان‌های سندیکائی آنها)، برجیدن ساخت‌های سلسله‌مراتبی و نابرابری‌ها، استقرار مناسبات اجتماعی جدید و تغییر نوع توسعه... انتخاب شده است.

۱- پلاتفورم درخواست‌ها و هدف‌های فوری

علاوه بر این «ت. اف. د. ت.» در ژوئن ۱۹۷۷ برای تصریح بیشتر درباره خواست خود پلاتفورمی از درخواست‌ها و هدف‌های فوری تنظیم کرد:

اینجا ما از میان درخواست‌ها و هدف‌های مذکور مثال‌هایی می‌آوریم:

- افزایش قابل توجه «حداقل دستمزد بین‌المشاغل رشد» * حداقل دستمزد با توجه به ضابطه رشد شاخه‌های تولیدی. (S. M. I. C.)

- برابری اجرت مرد و زن در مقابل کار یکسان یا کارهایی که دارای ارزش یکسانند.
- کاهش اختلاف در سلسله مراتب میان حداقل و حداکثر دستمزدها در مؤسسه و تثبیت آن در حد ۱ به ۶ بیشتر

- اخذ صد درصد مالیات از لایه درآمد فردی مافوق ۱۰ برابر حداقل دستمزد.
- برقراری يك شبکه واحد طبقه بندی (دستمزدها) بمثابة جزء لاینجزای حقوق یکسان برای همه مزدبگیران يك حوزه واحد (تولیدی یا خدماتی) و برسمیت شناختن

* Salaire Minimum Inter - Croissance

- ادغام همهٔ جاذبه‌ها و پاداش‌ها در دستمزد از طریق مذاکره.

۲- اشتغال

- ایجاد يك کمیتهٔ محلی اشتغال مرکب از نمایندگان کارفرمایان، سازمان‌های سندیکائی و اجتماعات محلی (مردم محل). این کمیته در زمینهٔ همهٔ مسائل اشتغال نقش فعالی بعهده خواهد داشت و بویژه در مورد هرگونه طرح اخراج گروهی از کار برای بحث و اظهار نظر محلّ مراجعه قرار خواهد گرفت.
- لغو کلیهٔ تبعیضاتی که مانع دسترسی زنان به همهٔ خدمات و مشاغل‌اند.
- تقلیل ساعات کار هفتگی به ۴۰ ساعت بدون کاهش دستمزد و سپس تقلیل تدریجی آن به ۳۵ ساعت و پنج روز کار در هفته.
- پایین آوردن سنّ اجازهٔ بازنشستگی تام و کامل به شصت سالگی، برقراری گروه پنجم برای کارهای بیست و چهار ساعته، و هفته پنجم تعطیلات با حقوق.
- پرداخت خسارت بهمهٔ بیکاران با رفع فوری شرایط محدود کنندهٔ کنونی.

۳- شرایط کار

- آزادی بیان و اظهار نظر کارکنان دربارهٔ کار خود، در موقع کار.
- گسترش حیطهٔ مأموریت کمیته‌های بهداشت و ایمنی؛ امکان متوقف ساختن فوری تأسیساتی که ادامهٔ کار آنها متضمن خطر قریب الوقوع باشد.
- لغو کارهای یکسره، نیمه یکسره، و شبانه جز در مواردی که ضرورت آن برای کارکنان توجیه گردد و از جانب کمیتهٔ موسسه و پزشک کار با آنها موافقت شود.
- تقویت نقش پزشک کار و افزایش استقلال وی در برابر مدیریت.

۴- حقوق اجتماعی، بهداشت، محیط زیست.

- حقوق دوران بازنشستگی در سن شصت سالگی باید برابر با ۸۰ درصد مجموعهٔ اجزاء حقوق دهسال از بهترین سال‌های اشتغال باشد.
- تضمین درآمدی برابر ۸۰ درصد دستمزد در تمام مواردی که کار کردن برای شخص غیرممکن گردد.
- بازپرداخت صد درصد مخارج زمان بستری بودن در بیمارستان و ۸۰ درصد از مخارج دیگر.
- ایجاد مرکز تنظیم موالید (در محله‌ها، آبادی‌ها) که در آن رابطهٔ «معالج ارباب رجوع» به‌دستهٔ اخیر امکان دهد که بر وضع سلامت خود فرداً و جمعاً حاکم باشند.
- توسعهٔ بخش اجتماعی در خدمات پزشکی، و شکل‌های طبابت غیر مبتنی بر



پرداخت حق الزحمه در هر يك از خدمات، فعالیت‌های ناظر بر پیشگیری و بالأخره بهداشتی.

- مشارکت استفاده کنندگان از تجهیزات جمعی در طرح‌ریزی و تعیین چگونگی آنها و در تنظیم مقررات برخورداری از این تجهیزات و قرار گرفتن زمین‌ها و اماکن عمومی در اختیار اهالی هر محل.

۵ - مسائل هسته‌ئی

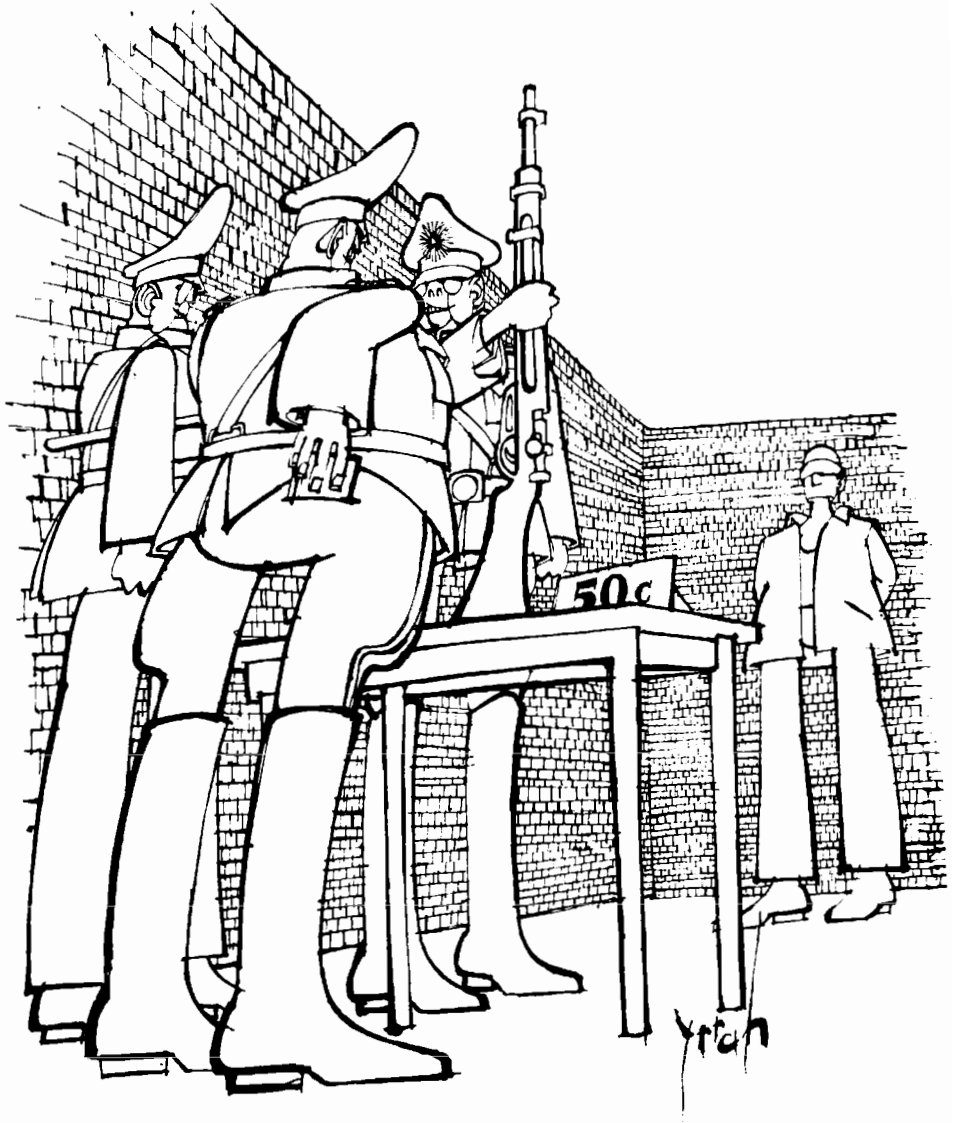
- لغو همه سرمایه‌گذاری‌های جدید در زمینه صنایع هسته‌ئی بمدت سه سال و آزاد کردن مبالغ لازم برای بانجام رسانیدن مقدمات تهیه انرژی‌های جدید.
- تقویت تدابیر ایمنی در این زمینه، در دست گرفتن مقدرات در تنظیم و اجرای سیاست انرژی از طرف خدمات عمومی و متنوع ساختن منابع انرژی.

۶ - حق اطلاع داشتن و پرورش خود

- ایجاد يك شورای ملی مطبوعات (مرکب از نمایندگان مجلس، نمایندگان سازمان‌های سندیکائی، اهل حرفه، و نمایندگان محیط زیست) بمنظور تضمین حق دسترسی به‌خبر و چندگانگی بیان اندیشه‌ها.
- اجراء قانون ممنوعیت انحصار سهم اصلی چند نشریه یومیّه در آن واحد از طرف يك شخص
- محفوظ بودن حق استفاده از پرورش دائمی در تمام طول مدت زندگی فعال برای همه جوانان و کارکنان

۷- حقوق کارکنان و سازمانهای سندیکائی آنها

- تخصیص يك درصد از ساعات کار به‌بحث در محل کار و در موقع کار
- توسعه حقوق و آزادی‌های سندیکائی: باید در مؤسساتی که دارای کمتر از پنجاه مزدبگیر هستند يك نماینده سندیکائی با برخورداری از اعتبار ساعتی کار وجود داشته باشد، موجودیت شاخه سندیکائی در بخش عمومی برسمیت شناخته شود، فعالان سندیکائی از اعتبار ساعتی کار برخوردار باشند و حق بازگشت به‌کار خود (یا کاری هم‌مطراز آن) پس از پایان مأموریت برایشان محفوظ باشد.
- قائل شدن ساعات مخصوص برای شاخه سندیکاها و حق جمع‌آوری پول و کمک‌های دیگر در محل و موقع کار
- ممیزی واقعی کمیته مؤسسه بر شیوه مدیریت کارفرمایان.
(پلاتفورم «ت. اف. د. ت.» حاوی فصل مخصوصی مشتمل بر اقتدارات و حقوق کارگران در مؤسسات ملی نیز هست که در شماره ۹ از آن بحث شد)



شرط بندی!

اثر پاره هنرمند هلندی.



مارکسیسم و تاریخ ادبیات

نویسنده: لوکاش

مترجم: خ.ش.

روزنامه روتنه فانه مورخ ۲۵ اوت [۱۹۲۲] مقاله‌ئی جالب در زمینه عنوان بالا منتشر ساخت. با توجه به اهمیت - و در عین حال - سرشت باز این مسئله، شاید بی‌فایده نباشد که آن طرح را با اظهارنظری چند تکمیل کنیم.

معنی طبقاتی «هنر برای هنر»

مؤلف مقاله‌اش را با ردّ نظریه «هنر برای هنر» آغاز می‌کند. او این نظریه را به‌مثابه یک اسلحه ایدئولوژیک بورژوازی و مشابه اسلحه «علم بی‌طرف» می‌بیند. بی‌گمان، این نظر نادرست نیست، اما فقط اندکی انتزاعی است؛ یعنی برای افشای معنی طبقاتی این نظریه کافی نیست. در واقع، نباید فراموش کرد که نظریه هنر برای هنر به‌هیچ وجه شعار آغازین تحلیل‌های بورژوازی از ادبیات نبود. برعکس، ادبیات بورژوا همچون هنر متعهد علیه هنر فنودال - استبدادی زاده شد، و اما بعدها یعنی - نخستین بار در دوره وایمار (Weimar) گوته و شیلر بود - که نظریه هنر «ناب» فارغ از هرگونه تعهد، متولد شد؛ این گونه ادبیات پس از انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس و انگلستان همان عهد به‌اوج رسید (در حالی که رومان‌تیسیم انگلیسی و فرانسوی - که آدمی را به‌یاد ویکتور هوگو، بایرون و شلی می‌اندازد - هنوز هنری سخت متعهد به‌شمار می‌آید). - اما بالاخره در پایان سده نوزدهم این نظریه، به‌کمال بر جو هنری تحمیل شد، اگرچه هنوز هم هنر برای هنر البته به‌حد ناچیزی با کار ادبی مهمترین نویسندگان آن عصر، یعنی زولا، ایبسن، تولستوی، و داستایوفسکی همخوانی نداشت.

اکنون که ما این تحول در ادراک ادبیات را در رابطه با تحول طبقه بورژوا از نزدیک بررسی می‌کنیم. آشکار می‌شود که «هنر برای هنر» پدیده‌ئی است مربوط

۱. مراد محفلی است که به‌گردگونه در منطقه وایمار (شرق آلمان) در اواخر قرن هجدهم تشکیل شد. (م)

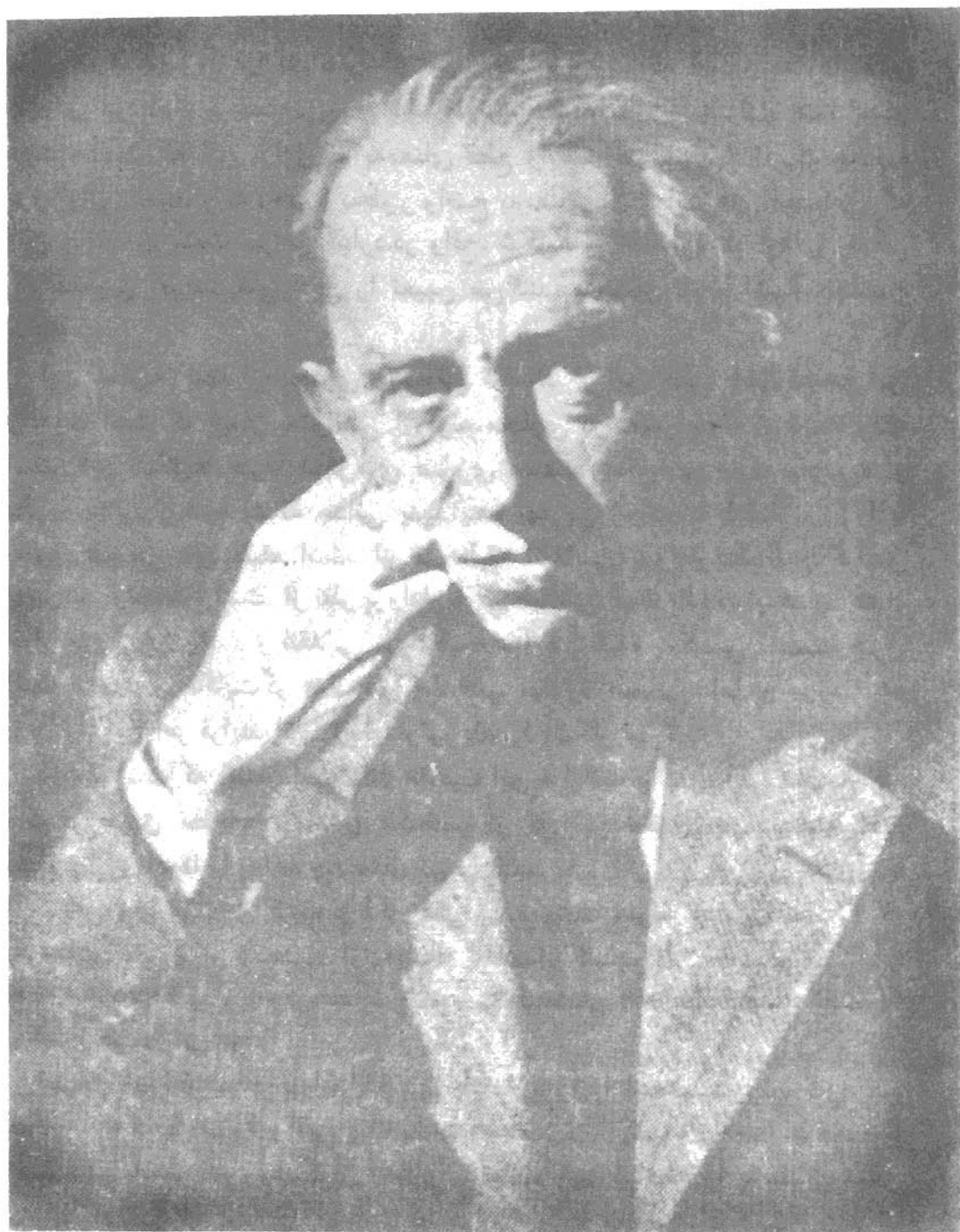
به انحطاط بورژوازی: نشانه‌ئی از این واقعیت است که ایمان به آرمان‌های طبقاتی در اذهان برجسته‌ترین و پیشرفته‌ترین طبقه بورژوا متزلزل شده است. درست است که این تزلزل نه به معنای قطع رابطه اساسی با کلیت جامعه بورژوائی است، و نه [حتی] به‌طور واضح به معنای آن گرایش‌های اجتماعی که این جامعه را پشت سر می‌گذارد. در واقع، شکل‌های احساس، شکل‌های زندگی که محتوی آفرینش‌های ادبی را تعیین می‌کنند، به همان نام و نشان پیشین مانده‌اند.

این شکل‌ها تنها از محتوی خود خالی شده‌اند. و این خالی شدن نتیجه این واقعیت است که ایمان به توانائی آن‌گونه محتوی در تغییر جهان از دست رفته است؛ این شکل‌ها صرفاً شکل‌های صوری هستند، شکل‌های صرفاً «ادبی». و نظریه «هنر برای هنر» نشانه جدائی پدیدآینده بهترین روحیات طبقه بورژوا با تحول عمومی خود طبقه است. از نظر طبقه انقلابی پرولتاریا، این گرایش بی‌تردید ارتجاعی است. از نظر پرولتاریا که طبقه‌ئی است بالنده، (به همان اعتبار طبقه بورژوای بالنده و انقلابی سده هیجدهم) هنر طبقه به کرسی نشسته هنری است متعهد و حکایت‌گر هدف‌های مشخص مبارزه طبقاتی. اما در مورد طبقه بورژوا، این امر فرایند انحلال ایدئولوژیک را آشکار می‌کند.

درست است که انسان نمی‌تواند حقانیت این فریافت را به روشنی تشریح کند مگر از طریق مطالعه پرمایه و مشخص از کل این تحول. با این همه شاید بتوانیم این داده‌ها را به مدد چند مثال تبیین کنیم. مثلاً اگر دون کارلوس شیلر را با والنشتاین وی مقایسه کنیم، و اگر نقش و سرنوشت نمونه قهرمان‌هائی را که به راستی ویژه او هستند از نزدیک تحلیل کنیم (از یک سو مارکز پوزا (Marquis. posa) و از سوی دیگر ماکس پیکولومینی (M. picolomini)، تفاوت بوضوح هویدا می‌شود.

قهرمان نمونه شیلر بیان انقلابی طبقه بورژوا است. شورش کارل مور (K. moore) که با صورتی ادبی و اندیشمندانه تصویر می‌شود، حکایت آن دسته از احساساتی است که روشنگران انقلابی کبیر فرانسه را به سوی عمل کشاند. (و این نه تصادفی است و نه سوء تفاهم که مجلس و کنوانسیون شیلر را شهروند جمهوری فرانسه اعلام کرد. از سوی دیگر، مارکز پوزا برای خواست‌های عمومی بورژوازی انقلابی و آزادی اندیشه نبرد می‌کند؛ و حتی طرز مبارزه‌اش که به نحوی تجربیدی، خشن و ساده به شیوه‌ئی ماکیاولی ساده لوحانه است، انسان را سخت به یاد طرز عمل بسیاری از قهرمانان و رهبران انقلاب کبیر فرانسه می‌اندازد، حتی اگر آن شکل‌های بیرونی که این مبارزه به خود می‌گیرد، بازتابی از استبداد فئودالی تنگ نظر آلمانی باشد.

ماکس پیکولومینی در احساسات و افکارش برادر کارل مور و مارکز



پوزاست. اما دیگر صاحب هدف‌های انقلابی که آماده پیکار بر سر آن باشد نیست. ایده‌آلیسم او، شور و شوق او فاقد هماهنگی با یکدیگرند. او دیگر جز برای حق و زیبایی کلی شوقی ندارد. واقعیت بی‌جان و بی‌معنایی که او علیرغم برادران ارشدش بر سر پیکار با آن است، اکنون در تمام زمینه‌ها، روشده است. آفریننده این نقش باز خود را با شکل یاد شده چون صورتی تغییرناپذیر انطباق داده است. و نیز ماکس پیکولومینی برعکس کارل مور و مارکز پوزا

دیگر در مرکز نمایش قرار ندارد؛ او به سطح يك نقش باز ساده فصلی فرو افتاده است. سرنوشت او دیگر يك نبرد روشن و آشکار به خاطر آرمان‌هایش نیست، بل سودائی ناهماهنگ برای این آرمان‌هاست، نبردی است که پایانش نمی‌تواند چیزی جز مرگی نومیدانه و پوچ باشد، یعنی «مرگی در کمال زیبایی». بین دون کارلوس و والنشتاین سال‌های ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴ قرار دارند. این دوران، دوران ترور، اوج انقلاب بورژوائی است، دورانی که نمایشگر هراس طبقه بورژوا از عواقب اسلحه و نبردی است که خود او به‌راه انداخته است. این کنار آمدن با شکل‌های قدرت سلطنت نظامی است تا منافع واقعی اقتصادی طبقه بورژوا را علیه استبداد فتودالی - و علیه پرولتاریا - به‌کرسی بنشانند. آرمان‌هایی که باید جهان را دگرگون سازند، خود به‌ایدئولوژی [= آگاهی کاذب] صاف و ساده تکامل [انکشاف] اقتصاد سرمایه‌داری بدل شده‌اند.

هنوز جنبش هنر برای هنر در مکتب آلمان از این بدبینی، این بی‌ایمانی، این بی‌ریشگی نسبت به طبقه خود، آگاهی نیافته است. اما هنگامی که ما نمایندگان بزرگ همین فریافت را در نیمه سده نوزدهم در نظر می‌گیریم، مطلب به مراتب روشن‌تر می‌شود. مثلاً برجسته‌ترین این نمایندگان را به‌یاد آوریم: فلوربر (Flaubert) و بودلر (Baudelaire) فلوربر با تمام حساسیتش نماینده اسل‌هایی است که در فرایند انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ به‌نحوی گنگ و احساساتی و به‌نام سنت‌های عصر عظیم انقلابی، با «فرانسه نوین»، با سازش بین گروه‌های مختلف سرمایه‌داری و استبداد نظامی، از در مخالفت درآمدند. فلوربر در پاره‌ئی از داستان‌هایش مثلاً به‌زیباترین نحوی در آموزش احساسی (در فارسی مکتب عشق) نفرتش را بیان کرده است. ولی از آنجا که این نفرت، یکسره منفی بود، و نمی‌توانست ضمن پیامی مثبت با اکون نفرت‌انگیز به‌مقابله برخیزد، احساس نویسنده می‌بایست ضرورتاً به‌صورت ردّ و طردی یکسره زیباشناسانه و به‌گونه مخالفت با زشتی زندگی حاضر بیان شود.

بدین سان در سطح ایدئولوژیک نیز این کلام مارکس در مورد بورژوازی صدق می‌کند - و البته می‌توان پرتعداد مثال‌ها افزود - که «تمام ابزار فرهنگی‌ئی که بورژوازی پدید آورده است علیه تمدن خود او قیام می‌کنند و تمام خدایانی که آفریده است او را ترك می‌گویند».

تکرار کنیم که شناخت ما به‌هیچ وجه این واقعیت را برای پرولتاریا تغییر نمی‌دهد که باید تئوری هنر برای هنر را چون يك تئوری ارتجاعی که از طرف بورژوازی منحنط ارائه شده طرد کند. اما اگر پرولتاریا بخواهد در مقابل بورژوازی وضعی درست اختیار کند، باید به‌نحوی قانع‌کننده کلّ پدیده را در واقعیت ملموسش و در محتوای طبقاتیش برای بورژوازی، دریابد.

۱۳ اکتبر ۱۹۲۲



طرح از چاخو هنرمند کوبانی

آزادی

مفهوم «ساختار اقتصادی و اجتماعی» مثال: جامعهٔ اینکا

موریس گودلیه

به نظر می‌رسد که مفهوم «ساختار اقتصادی و اجتماعی» قبل از هرچیز مفهومی است که به‌درد تحلیل واقعیت‌های تاریخی مشخص، خاص، مربوط به زمانی واقعی و برگشت‌ناپذیر از يك دورهٔ معین تاریخ می‌خورد. مثلاً: «ساختار اقتصادی و اجتماعی» امپراتوری اینکا در قرن شانزدهم، در آستانهٔ فتوحات اسپانیایی‌ها.

تعریف يك ساختار اقتصادی و اجتماعی عبارت است از تعریف تلفیقی ماهیت دقیق گوناگونی و وحدت ویژهٔ روابط اقتصادی و اجتماعی يك جامعه در دوره‌ئی معین. برای به‌دست دادن چنین تعریفی تلفیقی، از دیدگاه مارکسیزم، باید برخی ملاحظات علمی را به‌شرح زیر رعایت کرد:

- ۱- تعیین تعداد و ماهیت شیوه‌های تولیدی آمیخته بهم و موجود در يك جامعهٔ معین، که بنیان اقتصادی آن جامعه را دوره‌ئی معین تشکیل می‌دهند.
- ۲- تعیین انواع عناصر روستا ساخت اجتماعی مرامی که از لحاظ منشاء و کارکردشان با آن شیوه‌های تولیدی گوناگون مطابقت دارند.
- ۳- تعیین شکل و محتوای دقیق پیوند خوردگی و ترکیب این شیوه‌های

تولیدی گوناگون در رابطه سلسله مراتبی آنها نسبت به یکدیگر، با توجه به اینکه یکی از شیوه‌های تولیدی مذکور مسلط‌تر است و شیوه‌های تولیدی دیگر، به اصطلاح، تابع ضرورت‌ها و منطقی هستند که از کارکرد خاص آن شیوه تولیدی مسلط بر می‌خیزد، و همه در مکانیسم خاص تجدیدتولید آن ادغام شده‌اند.

۴- تعریف کارکردهای خاص همه عناصر روساختی و مرامی که با وجود منشاءهای گوناگون خود از لحاظ شیوه‌های تولیدی متفاوت به تبع پیوند خوردگی شیوه‌های تولیدکنندگان، به نحوی ویژه با هم تلفیق شده‌اند. این عناصر روساختی، بر اثر همین تلفیق، صرفنظر از منشاء خود، در واقع، تعریفی تازه و بارمعنایی تازه‌ئی پیدا کرده‌اند.

براین اساس، و بدون توجه به جزئیات، می‌توان جامعه «اینکا» را، به عنوان مثال، تحلیل کرد.

می‌دانیم واحدتولیدی قبایل متعددی که در قرن پانزدهم توسط اینکاها مطیع و در امپراطوری و اقتصادشان ادغام شدند، واحد موسوم به آیلو (ayllu) بود؛ یعنی يك جماعت روستائی محلی مرکب از گروه‌های خویشاوند از نوع طوایف مالکیت زمین، مالکیتی جماعتی بود و زمین، دوره به دوره مابین خانواده‌هائی محدود توزیع می‌شد بی آنکه آنان بتوانند حق تصرف خود را تبدیل به حق انتقال، یعنی تبدیل به نوعی معین از مالکیت خصوصی جدا از مالکیت عمومی کنند. کارهم شکلی جماعتی داشت و اساس آن بر خودیاری متقابل روستائیان در انجام وظائف تولیدی متفاوت استوار بود. رئیس ده، که کوراکا (Kuraka) نامیده می‌شد، نخستین کسی بود که از این خودیاری متقابل بهره‌مند می‌شد، و علاوه بر سهمی که او می‌گرفت، برخی از زمین‌های مشترك هم اختصاصاً برای مرمت و نگاهداری قبور و معابد خدایان محلی و روسای محلی کشت می‌شد. پس، تا اینجا، ما با شیوه تولیدی سر و کار داریم که بر اساس همکاری تولیدکنندگان مستقیم استوار است. پیوند موجود مابین آنان از نوع پیوندی است که شارح اسپانیائی، بلاس والرا (Blas Valera)، آن را «قانون برادری»، یعنی تکالیف متقابل خویشاوندان و همسایگان، می‌نامد. نابرابری اجتماعی مابین رؤسا و مردم عادی وجود داشت اما خیلی حاد نبود. این جماهات روستائی، یا دست‌کم گروه‌های قومی و قبیله‌ئی سازمان یافته در آنها، هنگامی که زیر سلطه دولت اینکا در آمدند، دستخوش

دگرگونی‌هایی عمیق شدند. بخشی از زمین‌هایشان مصادره شد و به مالکیت دولت یا مالکیت کلیسا درآمد. در مابقی زمین‌ها نیز، جماعات روستائی بخشی از حقوق جماعتی کهن خود را از دست دادند زیرا دولت اینکا، پس از غلبه بر آنها، برای خود حقی عالی بر همه زمین‌های قلمرو خویش قائل بود، و در نتیجه، می‌خواست که بر نحوه استفاده از زمین‌ها نظارت داشته باشد، و همین نظارت او خودمختاری قدیمی جماعات روستائی را از بین می‌برد؛ هرچند که نحوه استفاده از اراضی در زمین‌های باقیمانده برای جماعات روستائی همچنان به شکل قدیم بود و تولید نیز به صورت جماعتی انجام می‌گرفت. با اینهمه، شیوه تولیدی جدیدی پیدا شده بود.

زمین‌های دولتی دیگر به حساب دولت کاشته می‌شدند و دهقانان اینگونه زمین‌ها در واقع محکوم به نوعی از نظام کار اجباری یا بیگاری بودند. بیگاری، فردی نبود: افرادی از هر خانواده تمامی روستا در آن شرکت داشتند، درست مانند وضعی که سابقاً بطور سنتی در داخل آیلو وجود داشت و بر اساس آن هر کس که از خودیاری جماعتی افراد ده بهره‌مند می‌شد می‌بایست غذا و نوشیدنی آنان را تامین کند، دولت هم خوراک و نوشیدنی کسانی را که در زمین‌های دولتی بیگاری می‌کردند تامین می‌کرد. دولت ابزارکار و بذر را هم تامین می‌کرد و اصرار داشت که زارعان برای کار با لباس جشن حاضر شوند و همراه با موسیقی و آواز کار کنند. بدینسان، شکل‌های قدیمی خودیاری اقتصادی و شکل‌های قدیمی عقاید و مراسم سنتی مربوط به آنها از این پس در جهت عملکرد روابط مستقیم استثماری و بندگی اقتصادی به کار گرفته شدند که خود نمودار ویژه شکل تازه‌ئی از شیوه تولیدی بودند که ظاهراً می‌بایست «شیوه تولید آسیائی» اش نامید.

اگر در تحلیل موضوع اندکی فراتر رویم، خواهیم دید که دولت اینکا برای تنظیم بنیان اقتصادی خویش در جهت تثبیت و تجدید آن به نحوی ثابت نیاز داشت به آمارگیری از زمین‌ها و محصولات، و سرشماری از نفوس و احشام، و ایجاد يك دستگاه اداری برای سازمان دادن به جمعیت و نظارت مستقیم یا نامستقیم بر آن، و تعمیم آئین اینکا - پسرخورشید - و نگاهداری ارتشی برای سرکوبی شورش‌ها، و غیره. این نهادهای جدید، جملگی، با شیوه تولید جدید مطابقت داشتند و می‌دانیم که شیوه تولیدی جدید، در ۱۵۳۲، در اوج تکاملش بود زیرا دولت گروه‌های کاملی از مردم را مجبور به جابه‌جائی کرده

بود تا برای مهار کردن حرکات جمعیت مناطق ناآرام آبادی‌ها و حاکم نشین‌های نظامی ایجاد کند. پیوندهای سنتی قبایل با زمین‌هایشان تا حدی گسسته شده بود، و بر اثر توسعه نوعی بردگی که یاناکونا (yanacona) نامیده می‌شد، قشر اجتماعی جدیدی به نام یاناها یعنی مردمانی کاملاً بریده از جماعات محلی خویش و وابسته به شخص ارباب به وجود آمده بود. بدین سان نوع سومی از مناسبات تولیدی پدید آمده بود که دیگر بر پایه وابستگی عام جماعات محلی نسبت به جماعتی برتر در قالب دولت قرار نداشت بل بر پیوندهای شخصی خانواده‌های اشرافی و خانواده‌هایی از دهقانان یا دامداران برده شده استوار بود. راهی جدید در مسیر تکاملی جامعه گشوده شده بود که با توسعه این صور جدید مالکیت و بهره‌کشی، که بیش از پیش از روابط جماعتی قدیم دور می‌شدند، ارتباط داشت.

از بین این سه نوع مناسبات تولیدی مربوط به دوره‌های متفاوتی از تکامل جوامع بومی موجود در مناطق کوه‌های آند (Andes)، نوع دوم، در قرن شانزدهم، نقش مسلط در ساختار اقتصادی و اجتماعی دولت اینکا داشت. این ساختار اجتماعی و اقتصادی، بدین سان، واجد تناقض‌های خاص خویش بود که توسعه‌اش را در جهتی معین هدایت می‌کرد، حرکتی که با فتوحات اسپانیایی‌ها ناگهان متوقف شد. اما فتح اسپانیایی‌ها، به نوبه خود، نهادهای اقتصادی، سیاسی، و عقیدتی خاص شیوه تولید آسیائی که شیوه تولید مسلط ساختار اجتماعی و اقتصادی امپراتوری اینکا بود، درهم شکست. استعمارگران اسپانیایی بخشی عظیم از بهترین زمین‌ها را غصب کردند، و جماعات بومی به زیر سلطه نوع جدیدی از نظام بهره‌کشی کشانده شدند که *انکومیندا* (Encomienda) نامیده می‌شد. این نظام تازه قبل از هر چیز یا مبتنی بر پیوندهای وابستگی شخصی بومیان و جماعات محلی آنان نسبت به اربابان اسپانیایی بود که مأمور مسیحی کردن آنان بودند، یا مبتنی بر همانگونه پیوندهای وابستگی شخصی با تاج و تخت اسپانیا.

این اشکال وابستگی نوع فنودالی درحالی پدید آمد که دوران پیدایش تاریخی سرمایه‌داری در اروپای فنودالی غربی بود و قبل از هر چیز در جهت تراکم آغازین سرمایه (توسعه تولید طلا، نقره، فرآورده‌های غیر بومی) به کار گرفته شد.

جماعات بومی، محروم از سلسله مراتب اجتماعی سنتی خویش، با از

دست دادن زمین‌های خود و دچار شدن به فقر و بندگی در برابر اربابانی که فرهنگ و زبانی بیگانه داشتند، یا بکلی از بین رفتند یا به‌انزوای مطلق و در خودپلکیدن رانده شدند. در جواب این استثمار تحمیلی از سوی بیگانگان، استثماری شدید به‌نحوی که مسأله اساسی بومیان در درجه اول حفظ موجودیت آنان بود و نه فقط تخفیف بار سنگین بردگی، جماعات محلی فقط در صورتی قادر به تجدیدتولید خود و تامین بقای عام اعضای خود بودند که نابرابری‌های اقتصادی و رقابت اجتماعی بر انگیخته شده در بین خویش را، که می‌رفت تمامی آنان را به‌سود اقلیتی از بومیان نابود کند، در حدودی معین نگاهدارند. از سوی دیگر، با توجه به‌محتوای شکل‌های سلطه اعمال ده از سوی طبقات استثمارگر جامعه استثماری جدید، لازم بود که مکانیسم‌های این گونه رقابت‌ها و تجدیدنظر در توزیع ثروت‌ها با ایده‌تولوژی کاتولیکی طبقات مسلط جدید تناسب داشته به‌نحوی جا بیفتد که برای این طبقات مسلط قابل تحمل باشد. بر اساس همین ملاحظات بود که چیزی به‌نام «اقتصاد مقامات» پیدا شد، یعنی مبارزه بر سر تصاحب مقام‌ها و موقعیت‌های شهری و مذهبی در داخل جماعات محلی.

برخی کسان این نهادها را صور باقیمانده‌ئی از شکل‌های «کهن» تقابل و رقابت موجود در دوره‌های ماقبل استعمار، یعنی عادت‌ی شبیه به‌پوتلاچ بومیان کوآکیوتل می‌دانند، حال آنکه نهادهای موردبحث صورت‌های تازه‌ئی بود برای پاسخگویی به‌روابط اجتماعی جدید، یا روابط جامعه‌ئی استثماری در دوران پیدایش سرمایه‌داری.

مقصود از این معرفی کلی جوامع موجود در مناطق سلسله جبال آند در پایان قرن پانزدهم تا آغاز قرن هفدهم فقط این بود که شیوه‌های تولیدی متوالی و عناصر روساختی متناسب با آنها را در طی این دوران نشان دهیم. از این تحلیل چنین برمی‌آید که دو ساختار اقتصادی و اجتماعی در این دوره از تاریخ پشت سرهم وجود داشته است: یکی ماقبل استثماری - که شیوه تولیدی مسلط آن، شیوه تولید آسیائی بود - و دیگری، ساختاری که به‌دنبال فتح اسپانیائی‌ها به‌وجود آمد و ساخت درونی و کارکردهای آن تابع شیوه تولیدی اسپانیای فئودال در عصر پیدایش سرمایه‌داری بود؛ عصری که اقتصاددانان کلاسیک آن را عصر «تراکم آغازین سرمایه» نامیده‌اند.

می‌بینیم که توالی این دو ساختار اقتصادی و اجتماعی محصول تکامل

درونی جوامع بومی سلسله جبال آند نیست. با غلبه امپراتوری اینکا تکامل درونی قبایل و جماعات بومی دیگر بهم خورده بود. بعدها، فتوحات اسپانیائی‌ها پیش آمد که وضع ناشی از استقرار دولت اینکا را به نوبه خود تغییر داد. شکی نیست که، بیش از هزار سال پیش، دولت‌ها و امپراتوری‌های متعدد در فلات‌ها و دره‌های سواحل پرو پدید آمده پس از چندی از میان رفته بود. بنابراین دولت اینکا چیزی جز آخرین آنها نبود و این تحولات و سقوط امپراتوری‌ها هم شاهدهی بر این حقیقت بود که در این منطقه زیست بومی و فرهنگی، دگرگونی‌های اقتصادی ناشی از تعمیم و تکمیل کشت ذرت و پنبه در سواحل و کشت سیب زمینی و دیگر دانه‌های خوراکی در مناطق مرتفع، موجب پیدایش نابرابری‌های اجتماعی عمیق گردیده قبایل و طبقات مسلط و شکل‌های قدرت متمرکز متناسب با سلطه آنها را ایجاد کرده بود. با اینهمه در مورد قبائلی که به‌چنین مرحله‌ئی از توسعه اقتصادی و اجتماعی نرسیده بودند (مانند بسیاری از قبائل منطقه کوزکو (Cuzco) ادغام اجباری در داخل یک امپراتوری فاتح و متمرکز موجب دگرگونی‌های ژرفی شد که از بیرون بر جامعه تحمیل گردید. این حقیقت در مورد فتوحات اسپانیائی‌ها بارزتر است.

پس، برای تبیین تاریخ خاص جوامع سلسله جبال آند باید تأثیر تلفیقی علل درونی و بیرونی را با هم در نظر گرفت. آنچه در نگاه اول چون رشته‌ئی از رویدادهای تصادفی می‌نماید که تکامل جماعات بومی را برهم زده است، در حقیقت ناشی از ضرورت‌های تاریخی است که باید تبیین کرد، و برای این منظور باید رابطه موجود میان رویدادها و ساخت‌های اجتماعی و بویژه روابط علی موجود مابین ساخت‌ها را درک کرد. این مرحله جدیدی از تحلیل است که طی آن پیوند میان شیوه‌های تولیدی و عناصر روساختی در داخل ساختارهای اقتصادی و اجتماعی روشن می‌شود.

در جماعت بومی ماقبل استقرار امپراتوری اینکا تولید، بر مالکیت عام زمین و شکل جماعتی همکاری خویشاوندان و همسایگان استوار بود. این همکاری هم مبین ضرورت فتنی و هم ناشی از اجباریه خودیاری متقابل بود که بر اثر روابط خویشاوندی یا همسایگی بر افراد تحمیل می‌شد. با وجود نوعی نابرابری اجتماعی عمیق مابین طوائف و سلطه برخی از آنها بر برخی دیگر و انتخاب رؤسا به شیوه‌ئی موروثی از بین قبایل مسلط، شیوه تولید هنوز اساساً مبتنی بر چیزی بود که مارکس آن را «همکاری بیواسطه»

تولیدکنندگان» می‌نامد که «در آستانه تاریخ همه اقوام متمدن با آن برخورد می‌کنیم».

تقسیم کار در داخل گروه‌های خانوادگی صاحب نسق در زمینه توزیع دوره به‌دوره اراضی متعلق به جماعت محلی، براساس جنس و سن بود. فعالیت‌های متعددی وجود داشت که برای انجام آنها تمامی جماعت به‌صورت يك نیروی واحد کار «اجتماعی» عمل می‌کرد. یکی از شارحان اسپانیایی، به‌نام پولو دو اوندگاردو (Polo de Ondegardo)، در سال ۱۵۷۱ می‌نویسد که بومیان «به‌هنگام انجام کار، همیشه نخست سهم هر کس [یا، بهتر بگوئیم، سهم هر خانواده] را برآورد کرده، اندازه می‌گیرند».

پس به‌آسانی دیده می‌شود که برای موفقیت در تحلیل این نوع روابط اجتماعی تولیدی متناسب با شیوه تولید ماقبل دولتی جوامع سلسله جبال آند باید از قید نظریاتی که به‌شیوه‌ئی انتزاعی و جزمی روابط خویشاوندی و همسایگی را در بسیاری از جوامع ابتدائی چیزی جز عناصر روساختی نمی‌دانند که به‌نحوی کم و بیش مجزاً با زیرساخت اقتصادی آن جوامع مطابقت دارد، خلاص شد. کار، به‌عنوان فعالیت فقط و فقط اقتصادی، همچنانکه مارکس بخوبی دریافته است، در قدیم‌ترین شیوه‌های تولیدی وجود ندارد. روابط خویشاوندی، علاوه بر کارکردهای سیاسی در زمینه تامین اقتدار در درون جماعت، یا کارکردهای مرامی و عقیدتی در زمینه تعلیم و تربیت انتقال سنن و ارزش‌ها، یا در مورد دین و آئین پرستش اجداد، به‌عنوان عناصری از روابط تولیدی نیز عمل می‌کنند و از این رو عناصری زیرساختی شمرده می‌شوند. پس روابط خویشاوندی دارای کارکردهای متعدد است و تعینات گوناگون دارند، و همین تعدد و گوناگونی کارکردهای آنهاست که نقش مسلطی در زندگانی اجتماعی به‌آنها می‌دهد. اما این کارکردهای متعدد، در درون خود وحدتی هم دارند، یعنی کاملاً با هم یگانه‌اند بی‌آنکه یکی باشند.

در نتیجه، شکست کلیه نظریاتی که روابط را به‌صورت روابط زیرساخت - روساخت می‌بینند و تحلیل یگانگی درونی آنها را جدی نمی‌گیرند و فقط به‌این تمثیل مبهم اکتفا می‌کنند که مابین بالا و پائین رابطه‌ئی نظیر رابطه

۱. مارکس در مورد این پدیده گفته است: «انجمنی از مردان آزاد را در نظر بگیریم که با وسایل تولیدی مشترك و بر اساس يك طرح هماهنگ قبلی کار می‌کنند، و نیروهای کار فردی و متعدد خود را به‌عنوان يك نیروی واحد کار اجتماعی مصرف می‌کنند.»

پایه‌های بنا و خود ساختمان برقرار است، بدین‌سان آشکار می‌شود. اما بررسی سریع دو شیوه تولیدی مسلط بعدی - یعنی شیوه تولید آسیائی و شیوه تولید فنودالی - ملاحظات نظری دیگری را هم تأیید می‌کند. بارزترین وجه شیوه تولیدی بنیانی دولت اینکا این است که این شیوه مبتنی بر نظام بیگاری است که از سوی دولت فاتح بر جماعات محلی تحمیل می‌شود، و این بار ما با نوعی از روابط تولیدی سر و کار داریم که دیگر مستقیماً ناشی از روابط خویشاوندی یا همسایگی جماعات روستائی نیست. کوبو (Cobo) شارح اسپانیائی، می‌نویسد: «مردان فقط از روز ازدواج باید مالیات پردازند و در کارهای عمومی شرکت کنند». پس روابط خویشاوندی قدیم کارکرد تازه‌ئی پیدا کرده بود. جان موررا (John Murra) چه خوب می‌گوید: ازدواج، این مراسم ورود به جماعت محلی، تبدیل شده بود به وسیله‌ئی برای نائل شدن به مقامی تازه، یعنی مقام رعیت بیگاری‌ده دولت اینکا، که عضو جماعتی خیلی وسیعتر و اساساً متفاوت از واحد تولید سنتی یا قبائل محلی است».

این یکی از دگرگونیهای متعددی است که به دنبال ادغام اجباری جوامع بومی در قالب شیوه تولیدی تازه در روابط اجتماعی آنها ایجاد شد. هدف شیوه تولیدی تازه این بود که تجدیدتولید خود را به نحوی خودبخودی تضمین کند. اکنون بکوشیم تا ماهیت این دگرگونی‌ها را تعیین کنیم. مقامات دولت اینکا با واداشتن روستائیان به کار در اراضی دولت و پسر خورشید با لباس جشن، با تأمین خوراک و آشامیدنی آنان، در واقع همان شکلهای کهن تولیدی را که مبتنی بر تکالیف متقابل اعضای جماعات محلی نسبت بهم بود و به قول موررا - «همگان با آنها آشنائی داشتند» از آن رو به کار می‌گرفت که در کوشش خود برای سازمان دادن روابط تولیدی جدیدی مبتنی بر ستمگری و سلطه‌جویی بهتر موفق شود؛ زیرا در شکل جدید، تولیدکنندگان بر کار خود خواه به شکل بیگاری و خواه به صورت محصول - نظارتی نداشتند.

مقامات اینکا پرستش خدایان محلی را هم از بین نبردند، منتها، آئین خورشید خدا و پسرش را هم بر آنها افزودند. این خدای جدید همان بود که روستائیان می‌بایست به افتخار او کار کنند، چنانکه به افتخار خدایان محلی خویش.

پس به‌طور کلی می‌بینیم که شیوه تولیدی جدید بر سازمان اجتماعی و عقیدتی موجود تکیه داشت تا بهتر بتواند آنها را دگرگون کند. یعنی روابط تولیدی سنتی، به‌نحوی از حدود گستره آغازین خود، از حدود کارکرد آغازین خود، فراتر رانده شد.

يك وجه بارز این مکانیسم تازه این است که شیوه تولیدی بخشی از روابط جماعتی قدیم را در خود نگاه می‌دارد، بر آنها تکیه می‌کند و از آنها در جهت تجدیدتولید خودش استفاده می‌کند و در نتیجه باعث می‌شود که روابط جماعتی تا حدودی از هم پاشیده شود.

بنابراین، شیوه تولید آسیائی، در عمل اقتصادی و سیاسی، هم ادامه می‌یابد و هم با روابط جماعتی قدیم در می‌افتد. در سطح عقیدتی می‌توان گفت این نوع دخل و تصرف در روابط جماعتی قدیم سرپوشی است برای پوشاندن ظلم و سلطه ذاتی شیوه تولید آسیائی، زیرا شکل‌های عقیدتی قدیم برای هدف‌هایی تازه به‌کار گرفته می‌شوند و حال آنکه مبنای عملکرد گذشته آنها روابطی عادلانه‌تر بود.

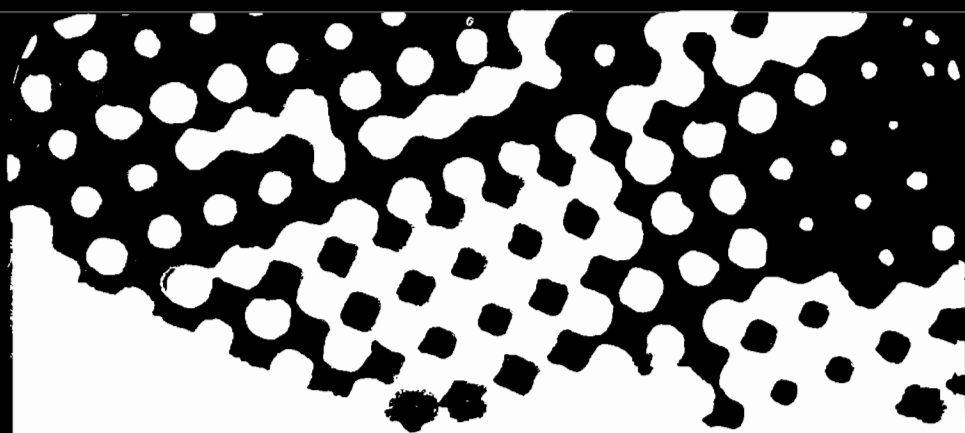
در گذشته، تابع و متبوع، هر دو به‌مرام مستقر (تقابل عمل در زمینه‌های سیاسی اقتصادی و تصورات دینی) معتقد بودند، و اگر ستمی هم در کار بود هر دو از آن غافل بودند، و در نتیجه، متبوعان آنرا لازم می‌دانستند، و تابعان، اگر هم قبولش نداشتند، به‌نحوی پذیرا تحملش می‌کردند.

شیوه تولیدی مستقر شده پس از فتوحات اسپانیائی‌ها را هم می‌توان به‌همین سیاق تحلیل کرد و نشان داد که بومیان برای تأمین بقای خود چاره‌ئی جز نابود کردن نابرابری‌هایی که در میان آنان ایجاد شده بود و می‌توانست وحدت همبستگی جماعات روستائی را تهدید کند نداشتند؛ و برای رسیدن به این مقصود هم فقط می‌توانستند نهادهای شهری و دینی اسپانیائی‌ها را که به‌زور در نظام جماعتی آنان داخل شده بود به‌کار بگیرند. بدین‌سان شروع کردند به‌تحکیم مبانی «اقتصاد مقامات و رقابت بر سر آنها» که البته این اقدام از سوی فاتحان اسپانیائی از آن رو تحمل می‌شد که میانیش درمعتقدات سیاسی و دینی آنان وجود داشت. زیرا بهره‌کشی از بومیان برای اسپانیائی‌ها يك توجیه رسمی داشت و آن هم این بود که اسپانیائی‌ها معتقد بودند رسالت‌شان این است که بومیان را نخست مسیحی و سپس متمدن کنند.

این بود نظری که ما از مفهوم «ساختار اقتصادی و اجتماعی» داریم و

هدف ما در پرداختن به مناسبات اینکاسان دانش مراحل نظری تحلیل مسأله و دادن تعریفی تلفیقی از ماهیت دقیق گوناگونی و وحدت ویژه روابط اقتصادی و اجتماعی موجود در جامعه‌ای مشخص در دوره‌ای معین بود. بدیهی است که برای به دست دادن چنین تعریفی باید در تاریخ و انسان‌شناسی به عنوان حوزه‌های مکمل ماریالیسم تاریخی استفاده کرد.

برگردان دکتر باقر یرهام



آزادی استفاده از فرستنده‌های رادیو تلویزیونی، بخشی از آزادی بیان است.

جنبش انقلابی ایران در طول تکامل و اوج خود با آفریدن سیوه‌های تازه مبارزه انقلابی‌شان داد که در سیر تاریخ بسوی آزادی جامعه‌ها پیشرو است. آیا در مورد آزادی رادیو و تلویزیون نمیتواند به دستاورد کشورهایی که پیش از ما با این مسأله روبرو شده‌اند بیفزایید؟

لزوم يك بحث وسیع و همه جانبه در این باب وقتی آشکارتر می‌شود که در

نظر بگیریم چند سالی است در بسیاری از کشورها از جمله ایتالیا و فرانسه و آمریکا، این موضوع به صورت یکی از مسائل حاد و پرحرارت روز درآمده است. همه جا سخن از اینست که آیا رادیو تلویزیون بیطرف و آزاد است یا خیر و در مورد این دورسانه گروهی معنی بیطرفی چیست.

بیان افکار و عقاید بوسیله امواج به طریقی که هر کس از فاصله دور بتواند آن را بشنود از معجزاتی است که قرن بیستم برای ما به ارمغان آورده و بزرگترین پیشرفتی است که تا به حال در زمینه ارتباطات حاصل شده است. تا پیش از آن فقط اختراع چاپ در قرن پانزدهم را می توان - البته با حفظ مقیاس - با اختراع رادیو و تلویزیون مقایسه کرد. مختصری درباره تاریخچه روزنامه نگاری در اینجا ضروری است.

تاریخ روزنامه در اروپا در قرن سیزدهم شروع می شود. در آن زمان روزنامه های خبری دست نویس به درخواست تاجران و بانکداران تروتمند به توسط کاتبان تهیه می شد. پس از اختراع چاپ در اروپا مؤسسائی که تولید کتاب برایشان درآمد کافی نداشت به زودی دریافتند که چاپ روزنامه فعالیت سودبخشی است زیرا کنجکاوی مردم به دلیل جنبش عظیم رنسانس و اصلاح در کلیسا و اکتشافات بزرگ جغرافیائی روز بروز بیش تر می شد. ولی این روزنامه ها در يك محیط سیاسی و اجتماعی که آزادی بیان را نمی شناخت سر برآوردند. قدرت کلیسا و اختیارات اعیان و اشراف حد و مرزی نداشت. فیلسوفان دوران رنسانس به نیروی شگرفی که يك جریان عقیدتی می تواند در برداشته باشد آگاه بودند. ماکیاول می گفت «برای حکومت کردن باید حرفی زد که مردم باور کنند». در چنین محیطی رواج روزنامه نمی توانست با مقاومت قدرتهای حاکم روبرو نشود. البته انقلاب مذهبی مسیحیت این مفهوم را بیان کرده بود که فرد در مقابل حکومت حق اظهار وجود دارد ولی کلیسا این معنی را در جهت منافع خود تفسیر می کرد. و مصرانه می کوشید تا کسی از حدود اطاعت از قدرت روحانیون و احترام به مقامهای مذهبی فراتر نرود و هرچه را که بوئی از نوآوری داشت شدیداً سرکوب می کرد. بدین سان تا قرن هفدهم برچاپ هر نوع کتاب و روزنامه از نزدیک نظارت می شد و فقط کسانی حق چاپ مطلبی را داشتند که از پیش کسب اجازه کرده باشند. اجازهئی که ضمناً تابع هیچ ضابطهئی نبوده و به انصاف قدرتهای مذهبی و اشراف جامعه بستگی داشت. در تحولات اجتماعی اروپای قرن هیجدهم و برخورد افکار و

عقایدی که نطفه‌های انقلاب فرانسه می‌پروراند از حدت این نظارت بر نوشته‌ها بطور محسوسی کاسته شد. مبارزه برای آزادی قلم در تمام قرن نوزدهم ادامه داشت تا امروز که در اغلب دموکراسی‌های غربی انتشار روزنامه تابع هیچ شرط خاصی نیست و فقط موسس يك روزنامه موظف است پیش از پخش نخستین شماره انتشار آن را به اطلاع دولت برساند.

مبارزه برای آزادی بیان به وسیلهٔ امواج نیز چنین مسیر پرنشیب و فرازی پیموده است. پس از نخستین آزمایش‌هایی که انتشار امواج و امکان ارتباط به وسیلهٔ آنها را ثابت کرد (۱۹۰۱ تا ۱۹۰۳) دولت‌ها که نیروی این پدیدهٔ تازه را دریافته بودند سعی در آن داشتند که آنرا بانحصار خود در آورند و در مقابل آنها گروه‌هایی که برای آزادی انتشار امواج مبارزه می‌کردند به نتایج مختلفی دست یافتند. در فرانسه دولت پس از يك سلسله قوانین متناقض در آغاز قرن، سرانجام در قانون ۱۹۲۳ پخش امواج را آزاد اعلام کرد «مشروط بر این که در یکدیگر تداخل نکنند و مخل نظم عمومی نباشند». ولی این آزادی دیری نپایید: سه سال بعد تاسیس يك فرستنده منوط به کسب اجازه قبلی شد و در سال ۱۹۲۸ اعلام کرد که همهٔ فرستنده‌های آزاد باید ظرف يك ماه کار خود را متوقف کنند. این دستور کمتر اجرا شد و سالها دولت درگیر محاکمات مربوط به فرستنده‌هایی بود که از اجرای تصویب‌نامه ۱۹۲۸ سر باز می‌زدند. سرانجام در سال ۱۹۴۵ دولت قانون انحصار رادیو تلویزیون را به تصویب رساند و دوران فرستنده‌های آزاد به سر رسید.

چند سالی است که موضوع آزادی پخش امواج رادیویی و تلویزیونی در همهٔ کشورهای غربی در سطح گسترده‌ئی موضوع بحث و گفتگو شده است. بحران عمیقی از آغاز سالهای ۱۹۷۰ در این کشورها ریشه دوانیده که علاوه بر پایهٔ اقتصادی منشاء فرهنگی و فکری نیز دارد. در هم ریختن بسیاری از ارزش‌هایی که این جوامع آنها را مایهٔ انسجام خود می‌دانستند در میان توده‌ها نگرانی مبهمی در برابر آینده را سبب شده است. دولت‌ها با مشکلات يك جامعهٔ در حال بحران روبرو هستند و برای حل آنها کمتر خلاقیتی از خود نشان می‌دهند. ولی افکار تازه کم نیست و گروه‌های فراوانی از اندیشمندان و روشنفکران به تعمق در معنای بحرانی پرداخته‌اند که امروز بر جامعهٔ غرب حکمفرماست. این تعمق البته رادیو و تلویزیون را نیز به عنوان مهمترین رسانهٔ گروهی جامعه در بر می‌گیرد. پیرشافر که یکی از بزرگترین

متخصصان رسانه‌های گروهی در فرانسه است به انتقادهائی که بر تلویزیون می‌شود در این جمله پرمعنا پاسخ گفته است: «تلویزیون بدون وجود ندارد، ولی جامعه‌های دلمرده و بی‌تمدن هستند که از تصویر خود در آینه متنفرند!»

این سؤال که آیا دولت حق دارد پخش برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی را به انحصار خود درآورد طبعاً در سرلوحه مسائل مربوط به رسانه‌های گروهی قرار می‌گیرد نخستین بار در ایتالیا به سال ۱۹۷۵ عملاً به این سؤال پاسخ گفته شد. چند فرستنده آزاد بی‌آنکه به قانون انحصار دولت اعتنا کنند در رم و چند شهر دیگر به پخش برنامه پرداختند. دولت مأمورانی فرستاد و فرستنده‌ها را ضبط کرد. صاحبان آنها از دولت به عنوان آن که جلو بیان عقیده را گرفته است به دادگاه شکایت بردند. دادگاه البته حق را به دولت داد ولی صاحبان فرستنده‌ها تقاضای تجدیدنظر کردند و سرانجام کشمکش به شورای دولت رسید و این شورا در یک حکم تاریخی که سرآغاز تحولی در حقوق رادیو تلویزیون است رأی داد که به موجب قانون اساسی آزادی بیان برای همه شهروندان تضمین شده است و در نتیجه هیچ کس نمی‌تواند مانع بیان عقیده شفاهی و کتبی و موجبی بشود و بنابراین همه قوانینی که در مورد انحصار دولتی رادیو و تلویزیون قبلاً به تصویب رسیده باطل است.

از آن پس هر روز بر تعداد فرستنده‌های آزاد رادیو تلویزیون در ایتالیا افزوده شد. هم اکنون در سراسر این کشور بیش از دو هزار فرستنده رادیویی «اف. ام» مشغول کار است که به گروه‌ها یا افراد مختلف تعلق دارد. برنامه‌های آنها عموماً به طور زنده پخش می‌شود و اغلب مسائل خاص یک منطقه یا یک محله یا یک دسته را مطرح می‌کند و به این ترتیب وظیفه ارتباط و پخش اخبار را به صورتی انجام می‌دهد که از برنامه‌های خبری رادیو و تلویزیون دولتی بسیار به واقعیت زندگی روزانه نزدیک‌تر است. در فرانسه نیز مبارزه برای آزاد کردن پخش امواج از قید انحصارات دولت آغاز شد. در طول سالهای اخیر چندین فرستنده آزاد براه افتاده است که دولت مانع کار بعضی از آنها شده و بر روی بعضی دیگر پارازیت می‌اندازد. ولی هنوز جرأت نکرده است صاحبان آنها را به محاکمه بکشد. اما صاحبان فرستنده‌ها، به پیروی از سرمشق همکاران ایتالیائی خود از دولت شکایت کرده‌اند. یکبار نیز مسأله تا شورای دولت رفته ولی حکم آزادیخواهانه‌ئی مانند حکم شورای دولت ایتالیا صادر نشده است. با اینهمه جای تردید نیست که فرانسه و به دنبال آن همه دموکراسی‌های غربی

در مسیر تحولی گام نهاده‌اند که به‌آزاد شدن فرستنده‌های خصوصی و الغاء انحصار دولت خواهد انجامید.

وقتی آزادی بیان را به‌عنوان يك اصل پذیرفتیم و سائلی که برای بیان افکار و عقاید موجود است بستگی به مرحله خاص از پیشرفت فنون و تکنیکهای جامعه دارد و هیچ منطقی نمی‌تواند یکی از این وسائل را در انحصار دولت درآورد. بسیار مضحك است اگر دولت ادعا کند که چاپ و انتشار روزنامه در انحصار اوست و خود او با انتشار «روزنامه رسمی کشور» مردم را در جریان وقایع خواهد گذاشت. شور و حرکتی که از سرچشمه حیات جامعه مایه می‌گیرد هنگامی در رسانه‌های گروهی جامعه منعکس خواهد شد که این رسانه‌ها بسیار نزدیک به‌منشاء این حرکت باشد. هرگاه گروهی این حق را غصب کند که بجای همه افراد جامعه بیان‌دیشد و يك رسانه گروهی را برای پخش افکار خود به‌انحصار درآورند، آن را به‌موجودی بی‌تحرك و مفلوج بدل خواهند کرد. اگر این گروه بورژوازی وابسته به سرمایه‌داری بزرگ باشد تلویزیونی خواهد ساخت که عقیده «پیرشافر» درباره آن پیش از این ذکر شد، و اگر قشری باشد که رادیو و تلویزیون را در ایران در اختیار خود درآورده است حاصلش همان خواهد شد که امروز به‌چشم می‌بینیم.

در ایران برای مبارزه در راه آزادی رادیو و تلویزیون باید، با درس گرفتن از تجربه کشورهای دیگر، هدف آن باشد که انحصار دولت لغو شود و هر گروه جامعه حق داشته باشد يك فرستنده رادیویی و تحت شرایطی يك فرستنده تلویزیونی برای خود تأسیس کند. روزی که باین نتیجه دست یافتیم گام بزرگی در راه آزادی اندیشه برداشته‌ایم. وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی خواهند توانست مشکلات دستگاه اداری کشور را مستقیماً و نه بتوسط اعضای دولت به‌گوش مردم برسانند. کارگران هر کارخانه خواست‌های خود را بر روی امواج بیان خواهند کرد و ارتباط بیشتر میان آنها تشکیل سندیکاهای کارگری نیرومند را تسریع خواهد کرد. جوانان، دانش‌آموزان و دانشجویان که افکار خلاقشان کمتر به‌رسانه‌های گروهی دولتی راه می‌برد صدایشان را به‌گوش همگان خواهند رساند. زنان که همواره بیش از مردان مورد تعدی و اجحاف بوده‌اند با ایجاد جمعیت‌های وسیعی در سراسر کشور به‌کمک امواج رادیو از حقوق خاص خود دفاع خواهند کرد و بالاخره ایجاد فرستنده‌های آزاد به‌تركها و کردها و ترکمن‌ها و بلوچ‌ها... و نیز به اقلیت‌های مذهبی امکان

خواهد داد که فرهنگهای خود را زنده نگاه دارند و برنامه بزبان خود داشته باشند.

ولی بی‌پرده باید گفت که دست یافتن به چنین مقصودی (که در درازمدت تردیدی در حصول آن نیست) مبارزه‌ئی طولانی و دشوار به همراه دارد. نباید تصور کرد قدرتهائی که لایحه مطبوعات آنچنانی را پیشنهاد کرده‌اند که بحق با قوانین دوران انگیزاسیون مقایسه شده است و جامعه ایران را پنج یا شش قرن به عقب می‌برد و در شرایطی نظیر قرون وسطی قرار می‌دهد که به اجمال از آن سخن رفت به آسانی از انحصار رادیو و تلویزیون دست برمی‌دارند. ولی مبارزه را باید هرچه زودتر آغاز کرد و در دو جبهه سیاسی و فنی به پیش برد.

فعالیت فرستنده‌های آزاد نیز به نوبه خود منشاء مسائل تازه‌ای است که دلیل‌هائی به دست دولت و گروه‌های مخالف آنها می‌دهد. یکی از دلایل مخالفت، تداخل امواج فرستنده‌هائی است که بعضی مسائل فنی را رعایت نمی‌کنند. در شهر رم در بعضی موارد فرستنده‌های آزاد در کار برج نگهبانی فرودگاهها و در نتیجه در نشستن و برخاستن هواپیماها ایجاد اختلال کرده‌اند. این نه بدلیل مسائل فنی لاینحل، بلکه به واسطه نبودن قوانین و مقررات واحدی است که برای فرستنده‌های آزاد تدوین شده باشد زیرا که دولت بیشتر مشغول مبارزه با آزادی پخش امواج بوده است تا صدور قوانینی برای جلوگیری از مزاحمت متقابل آنها. گرچه در طول یکسال اخیر در مقابل حدت مسأله تدابیری اندیشیده است. ظاهراً دولت فرانسه از درس کشور همسایه‌اش عبرت گرفته و میتوان پیش‌بینی کرد که بجای همگام شدن با مقتضیات زمان و آزاد کردن پخش امواج همراه؛ با وضع قانونی که مانع تداخل شود سرسختی را تا روزی که در مقابل هجوم فرستنده‌ها ناچار به عقب نشینی شود، ادامه خواهد داد و در آن روز موقعیت شبیه ایتالیای کنونی و حل مسائل فنی بسیار مشکلتر خواهد بود. بدین سان استدلال مخالفان آزادی پخش، به سوی دولت برمی‌گردد.

استدلال دیگری که فریبنده‌تر مینماید مربوط به مالکیت دستگاههای فرستنده است. طرفداران انحصار دولت چنین عنوان میکنند که برپا داشتن يك ایستگاه فرستنده مخارجی در بر دارد که از امکانات گروههای کوچک خارج است و اگر فرستنده‌های آزاد رواج یابد گروههای تجارتي وابسته به سرمایه‌های بزرگ بیش از همه از این موقعیت استفاده خواهند کرد و رادیو

تلویزیون که باید زیر نظر دولت در خدمت همه جامعه باشد تبدیل بیک وسیله سودجویی خواهد شد و در این میان صدای فرستنده‌های کوچک بگوش کسی نخواهد رسید. این شیوه استدلال نیز در مقابل یک تحلیل درست متزلزل می‌شود. راست است که برای یک فرستنده پر قدرت با بُرد زیاد سرمایه بزرگی لازم است ولی همانگونه که در کنار روزنامه‌های بزرگ با سرمایه و تیراژ زیاد بسیاری روزنامه‌های کوچک با سرمایه محدود می‌توانند بکار خود مشغول باشند، هدف از مبارزه برای آزادی پخش امواج هم شکستن انحصار فرستنده‌های قوی به وسیله تعداد زیادی فرستنده کوچک است. زیرا تجربه همه کشورها نشان می‌دهد که ایستگاه‌های بزرگ فرستنده تبدیل به مراکز سخن‌پراکنی در خدمت سرمایه‌های بزرگ و یا منافع پشت پرده می‌شود و در واقع انحصار رادیو تلویزیون چیزی جز بازتاب انحصارطلبی صاحبان این منافع نیست.

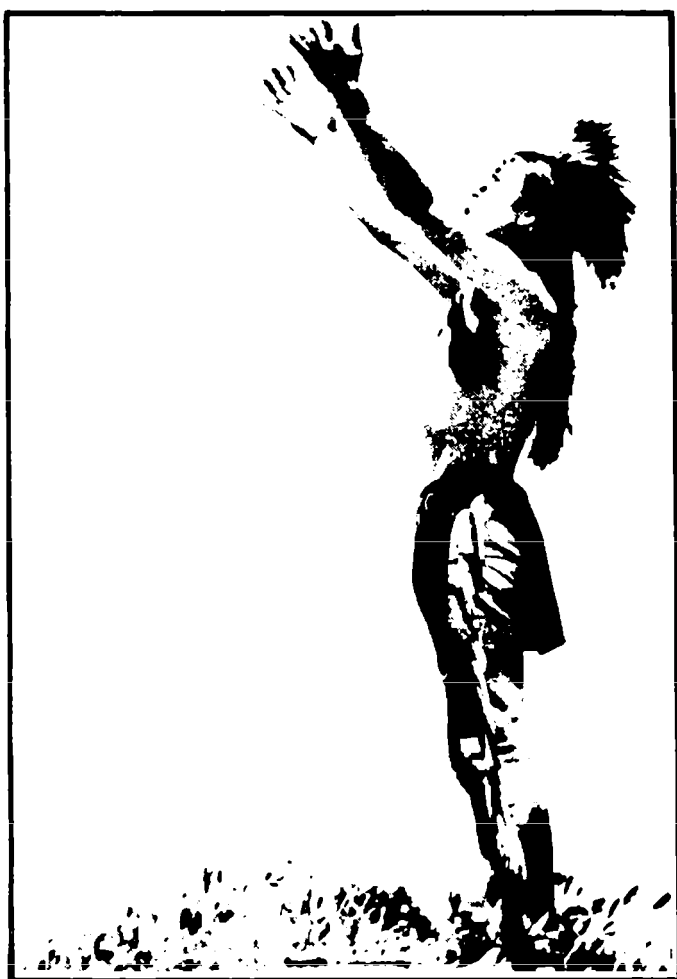
برعکس ایجاد فرستنده‌های کوچک با برد محدود با مخارج کمی مسیر است و این امکان امروز بدنبال پیشرفت فرستنده‌ها و گیرنده‌های (اف ام) پیدا شده است. ساختن یک دستگاه فرستنده کم قدرت احتیاج بمعلومات فنی فراوان ندارد و در امکان هرکسی است که علوم دبیرستانی را فرا گرفته باشد. مخارج آن نیز بسته بقدرت فرستنده، از چندصد تا چند هزار تومان تجاوز نمی‌کند. با همین توشه مختصر و با استفاده از قطعات و اجزاء الکترونیک که تهیه آن به آسانی در ایران میسر است میتوان یک فرستنده ساخت. که آن را در مقاله آینده باز خواهیم نمود و طریقه عملی ساختن یک فرستنده را نشان خواهیم داد.

اما، در جبهه سیاسی باید نخست از لغوانحصار دولت دفاع کرد و گروه‌های سیاسی را واداشت که درباره آن موضع بگیرند و در برخورد آراء و عقایدی که این موضع‌گیری‌ها بدنبال خواهد داشت راه را برای رادیو و تلویزیون آزاد هموار خواهد کرد. به موازات مبارزه سیاسی از اهمیت مبارزه مستقیم غافل نباید بود. آزادی پخش امواج صدقه‌ئی نیست که ملت به‌دریوزگی آن برود.

پرشین



آفرینش جهان در اساطیر باجلان فرخی



○ اساطیر سرخپوستان مودوک

سرزمین بومی سرخپوستان «مودوک» در دره‌های پرنشیب و فراز شرق آرگون^۱ و غرب نوادا^۲ و دامنه شرقی کوهستان ابشار کوچک، یعنی منطقه‌ئی که رودهای فراوان آن به سوی دریاچه‌ها جاری است، قرار دارد.

زندگی سرخپوستان مودوک با این دره‌ها و رودها و دریاچه‌ها پیوند دارد. خوراک این سرخپوستان از ریشه‌ی نوعی سوسن وحشی، شلغم وحشی و ساقه خالدار نوعی گیاه بومی تأمین می‌شود، و هر تیره زمین‌های خاص خود را دارد، به‌این‌ها باید دانه‌های گیاهان بومی و شکار حیوانات کوچک و بزرگ منطقه‌ئی را افزود. خوراک زمستانی این سرخپوستان از نوعی ماهی قزل‌آلای دود داده فراهم می‌شود. از غذاهای دیگر این سرخپوستان، یکی هم لاک‌پشت است که از لاک آن برای ساختن ظرف و ابزار استفاده می‌کنند.

1. modoc

2. orgon

3. Nevada

هر بهار کنار دریاچه‌ها از زنبق‌های وحشی پوشیده می‌شود، و تورها و سبدهای نیسی یکی از وسایل صید است که در حاشیه این دریاچه‌ها تعبیه می‌کنند. این سرخپوستان کفش‌شان را از پوست گوزن تهیه می‌کنند و کلبه‌های بوم کند مانند و کاهگلی‌شان، که سقف آن را با حصیر می‌پوشانند، مامن زمستانی آن‌هاست.

اسطوره‌های «مودوک»، همچون زندگانی آنان ساده و بی‌پیرایه است و از تبیینات فلسفی کم‌تر برخوردار است و مانند سرخپوستان «کومانچی»^۴ به مسائل متافیزیکی بی‌توجه‌اند. در نظر این سرخپوستان جهان همیشه بوده و هست، و قهرمانان «مودوک» به آن شکل داده‌اند. و هنوز هم از حفره‌هایی یاد می‌کنند که در ساحل شرقی دریاچه خشکیده «تول» در صخره‌ها وجود دارد و کومو کومز از آنجا به‌آفریدگان خود نظاره می‌کند.

«کومو کومز» بود که جهان و هرچه در او هست را آفرید.

«کومو کومز» در ساحل شرقی دریاچه «تول» بود و جز او و آب چیزی نبود. «کومو کومز» اندیشید «اینجا همه آب است بی‌زمینی برکناره آب. آب در آغوش زمین چه‌گونه شکلی خواهد یافت؟»

و چنین بود که کومو کومز به دریاچه فرو رفت، به اعماق آب، پایین، پایین، پایین، پایین و پایین، پنج بار تا به اعماق دریاچه تول رسید و مشتی لجن برگرفت. لجن را در پیش خود انباشت و تپه‌ئی را که از لجن پدیدار شده بود با کف دست کوبید. «کومو کومز» لجن را با دستان خود کوبید و کوبید و لجن پهن و پهن‌تر شد و اطراف او را فرا گرفت، چندان که دریاچه مهار شد و «کومو کومز» در جزیره‌ئی کوچک از لجن، و در میان آب باقی ماند.

«کومو کومز» بخشی از زمین را شادمانه با دست در غرب و شمال توده کرد و کوهساران را پدید آورد. آن‌گاه با ناخن خود شیارهایی در کوهساران پدید آورد تا رودها از آنجا به پایین دره جاری شود و به سوی دریاچه‌ها بشتابد. چنین است که اگر ناخن‌های خود را در خاک مدفون کنید یا به آب بیاندازید به کومو کومز باز می‌گردد.

«کومو کومز» گیاهان و درختان را از زمین برآورد، پرندگان را در فضا جای داد، ماهیان را در رود جای داد و چهارپایان را بر زمین. او جهان را به زیبایی زنان و به آرامش سبب شکل داده بود.

کومو کومز کار را به پایان برده بود. خسته بود و زمستان فرا می‌رسید. کومو کومز اندیشید که «باید در زمستان رفتاری چون رفتار خرس داشت، باید پناهگاهی گرم جست و در آن به خواب رفت»

چنین بود که «کومو کومز» در زیر دریاچه تول و در زیر تپه‌ئی که با دست‌های خود

4. Comahchos

5. Tule

آفریده بود حفره‌ئی کند و برای خود مأمنی ساخت. تپه‌ئی که ساخته بود خشک و سخت بود.

کومو کومز پیش از آن که به‌زیرزمین برود با خود اندیشید او روزنی از مأوای خود به‌جهان بیرون باز کند تا بی‌آن‌که رنج حرکت به‌خود دهد آفریده‌هاش را نظاره نماید. چنین بود که دیوار مأوای خود را آن‌قدر با ناخن خراشید تا روزنی برای نظاره‌ جهان در آن به‌وجود آورد، روزنی که در قلعه‌ صخره بود و می‌توانست از آنجا همه چیز را باز بیند. آن روزن هنوز هم برجاست و مردانی که به‌بالای صخره صعود می‌کنند با رفتن به‌درون آن روزن می‌توانند جهان بیرون را نظاره کنند: پس از رفتن «کومو کومز» دریاچه‌ی تول خشکید و به‌سرزمین درختان مبدل شد.

«کومو کومز» هنوز هم گه‌گاه از خواب بر می‌خیزد و از آن روزن به‌تماشای جهان و تغییرات آن می‌نشیند. شاید روزی آب خشکیده به‌دریاچه‌ تول باز گردد و جهان به‌هیبتی درآید که پیش از رفتن «کومو کومز» به‌مأوای خود چنان بود.

به‌روایت مری چیلکونین از قبیله «مودوک»



• ترجمه از کتاب «اساطیر سرخپوستان» گردآوری آلیس ماریوت و کارول ک. راجلین.

○ اساطیر سرخپوستان شاین^۱

مردم قبیله شاین که به زبان «الگونکین»^۲ سخن می‌گویند در نیمه قرن هفدهم از جنگل‌های غرب دریاچه بزرگ به دشت‌های مرکزی کوچیدند و با این مهاجرت از کشاورزی و صنایع دستی، که به اسکان نیاز دارد، روی گردان شده به شکار گاو میش و سوار کاری پرداختند.

در آغاز قرن هیجدهم سرخپوستان شاین را سوارکارانی می‌دانستند که ویژگی‌شان در دلیری جنگجویان کلاه‌پرداری بود که به قبایل دیگر یورش می‌بردند و ثروت و زنان دشمن را غارت می‌کردند و هرگاه که فرصتی می‌یافتند مناطق مسکونی و دژهای پاسداری شهرنشینان را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند.

گاو میش تنها حیوانی بود که زندگی سرخپوستان شاین را در دشت‌ها میسر می‌ساخت. این سرخپوستان از گوشت گاو میش برای غذا، از پوست آن برای پوشش «تیپی»^۳ و لباس و کفش و ظروف استفاده می‌کردند، و علاوه بر این‌ها، از هر یک از قسمت‌های دیگر تن گاو میش در مراسم گوناگون آیینی استفاده می‌کردند. بزرگ‌ترین مراسم آیینی این قبیله «رقص خورشید تابستان»^۴ است که نیایشی است برای زنده ماندن گاو میش وحشی و مردم قبیله.

زنان شاین هنروران ماهری بودند که نخست هنرشان رنگ آمیزی ماهرانه تیغ‌های خارپشت بود، و پس از رواج دادوستد پیرایه‌هایی از سنجوق و مهره‌های رنگین می‌ساختند. با آن‌که زندگانی مادی شاین‌ها دیگرگون شده اما اساطیر کهن‌شان را با خود به دشت آورده و هرگز فراموش نکرده‌اند. افسانه زیر نمونه‌ای از اساطیر شاین‌های جنگل‌نشین است که آن را با خود به دشت آورده‌اند:

در آغاز چیزی نبود، و ماهنوه، روح همه در خلأ می‌زیست. ماهنو به پیرامونش نگرست، چیزی ندید. گوش فرا داد، چیزی نشنید. ماهنو تنها بود، تک و تنها در خلأ. چون توانائی ماهنو بسیار بود دلتنگ نشد. بودن او هستی جهان بود. ماهنو در زمان بی‌انجام به حرکت درآمد و چنان دید که نیرویش را به کار گیرد. با خود اندیشید که اگر نیرویم را در آفریدن جهان و باشندگان* آن به کار نگیرم از این نیرو چه حاصل؟

1. cheyenne

2. Algonquin

3. Tipi (چادر مخصوص سرخپوستان)

۴. برای رقص خورشید نگاه کنید به چپق مقدس، «رقص خورشید» ترجمه ع. پاشانی از انتشارات مازیار.

5. maheo

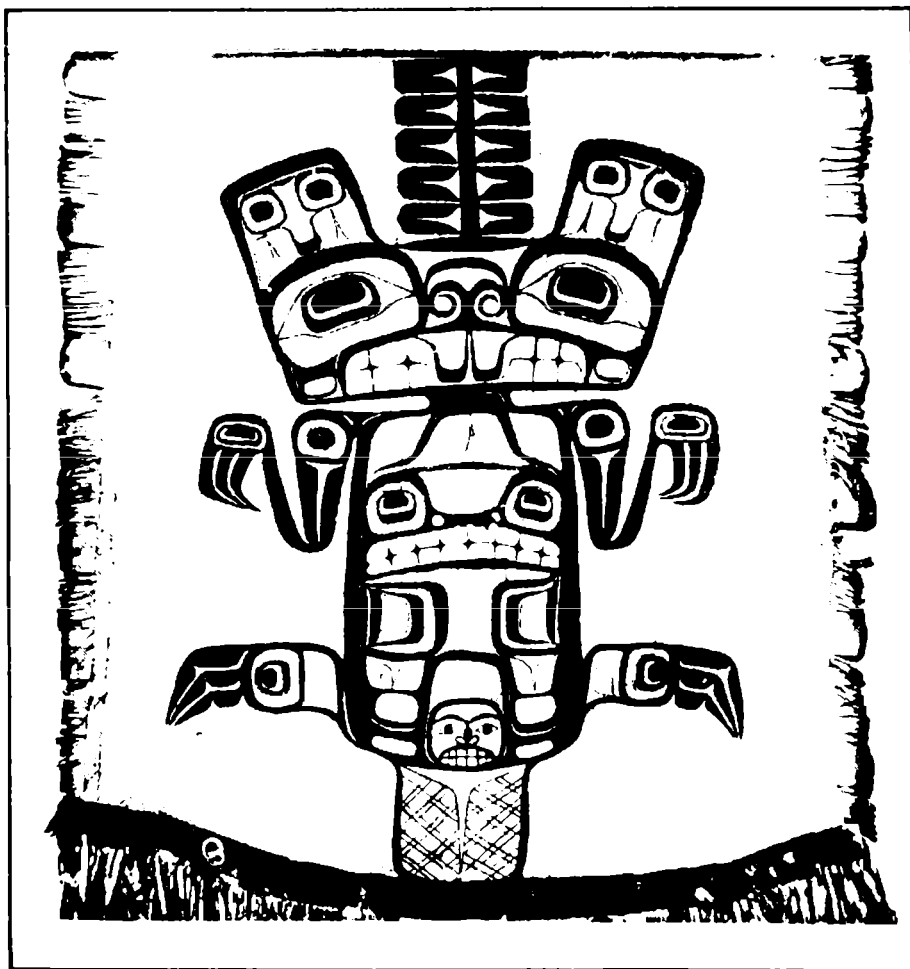
* توجه داشته باشید که مراد از «باشنده» در این گفتار، «موجود» یا هستی دارنده است، از مصدر «بودن» به معنی وجود داشتن، نه «باشنده» به معنای ساکن جانی، نه از مصدر «باشیدن» به معنای درجائی ساکن بودن و سکونت داشتن. (کتاب جمعه)

ماهئو با نیرویش دریاچه بزرگی آفرید که شور بود. ماهئو می‌دانست که می‌تواند بیرون از این دریاچه شور زندگی را، که همیشه بوده است، هستی ببخشد، چرا که اگر ماهئو چنین می‌خواست تمامی دریاچه زندگی می‌بود. ماهئو اکنون سردی و شوری آب را بر لبان و زبانش احساس می‌کرد.

ماهئو به نیرویش گفت: «شایسته است که باشندگان آبی باشند» پس هستی یافتند. نخست ماهی، که غواص اعماق بود هستی یافت و سپس صدف و حلزون و خرچنگ در لای و لجن اعماق دریاچه‌ئی که ماهئو آفریده بود پدید آمدند.

ماهئو آن‌گاه به توانایی خود اندیشید و خواست که باشندگان روی آب هستی یابند، و یافتند. و غازهای برفی، جره مرغابیان، ماغ‌ها، پرستوهای دریائی و اسفرو بی‌دم بر آب به شنا پرداختند و آواز صدای بال و شنا کردن‌شان در تاریکی بیکران در گوش ماهئو نشست.

ماهئو خواست که آن‌چه را آفریده است به چشم ببیند. و دید. روشنائی پدید آمد و همه جا را فرا گرفت، نخست اندک، سپس درخشان و توانا از شرق تا میانه آسمان و همه افق را پوشاند. ماهئو به تماشای نور نشست. پرنندگان را دید، و ماهیان را



وصف‌های ماهیان را که در ژرفای دریاچه آرمیده بود.

ماهئو با خود اندیشید که آفریده‌های من چه زیباییند. غاز برفی شناکنان به‌سوتی که می‌اندیشید ماهئو آنجا باشد شتافت. و گفت: «ترا نمی‌بینم، اما می‌دانم که هستی. نمیدانم کجائی، اما تو باید همه جا باشی. ای ماهئو به‌من گوش دار! نیکوست آب آفریده تو، آبی که ما بر آن زندگی می‌کنیم. ای ماهئو! پرندگان چون ماهیان نیستند و گاه از شنا کردن خسته می‌شوند. پرندگان دوست دارند که گاه از آب بیرون آیند.»

ماهئو گفت: «به‌پرواز در آئید». ماهئو دستانش را تکان داد، و پرندگان از هر سوی بر فراز آب به‌پرواز درآمدند، و آسمان را تیره و تار کردند. ماهئو با خود گفت: «بال‌شان در پرتو نور زیباست.»

نخستین مرغی که به‌دریاچه بازگشت اسفروود بی‌دم بود. او که می‌دانست ماهئو در همه جا هست، در حالی که در آوازش تمنائی نهفته بود، به‌پیرامونش نگاه کرد و گفت: «ماهئو! تو آسمان را و نور را به‌ما ارزانی داشته‌ای که در فروغ آسمان پرواز کنیم، و آب را آفریده‌ای که در آن شناور شویم. چون از شنا کردن خسته شویم پرواز می‌کنیم و برای آرمیدن به‌جائی خشک نیاز داریم. ماهئو جائی خشک به‌ما ارزانی دار، جائی که بتوانیم در آن آشیانه بسازیم.»

و ماهئو گفت: «باشد! اما برای آفریدن چنین جائی به‌یاری شما نیازمندم. من در حد توانائی خویش چهار چیز آفریدم: آب و روشنایی و آسمان و باشندگان آب را»

باشندگان آب هم‌آواز گفتند: «بگو چه‌گونه ترا یاری کنیم، آن‌چه بگویی همان کنیم»

و ماهئو با دست به‌غازبرفی اشاره کرد و گفت: «بگذار نخست بزرگ‌ترین و تندپروازترین باشندگان آب به‌جست و جوی زمین پردازد». غاز برفی به‌جانب ماهئو شتافته گفت: «همه توان خود را به‌کار می‌گیرم». آن‌گاه غازبرفی چالاک به‌شنا پرداخت و با کشیدن شیاری سفید بر آب چون تیری به‌پرواز درآمد و دمی بعد جز لکه‌ئی بر روشنای آسمان نبود. آن‌گاه غازبرفی بازگشت و وقتی به‌روی آب رسید با منقار خود چون نیزه‌ئی سینه آب را شکافت و در دریاچه فرو رفت.

«ماهئو». به‌شمارش آغاز کرد، چهار، چهارصد، و غازبرفی با منقار نیم‌گشوده و در حالی که هوا را به‌درون سینه می‌کشید بر آب نمایان شد. ماهئو پرسید: «چه آورده‌ای؟»

و غازبرفی غمگنانه گفت «هیچ، چیزی نیافتم».

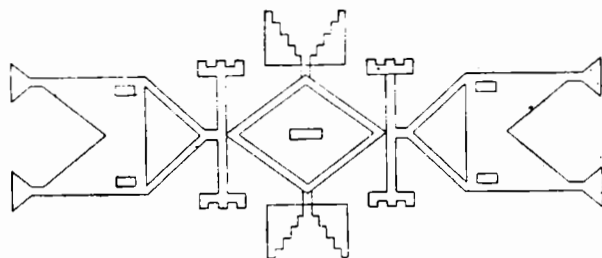
آن‌گاه اسفروود بی‌دم به‌پرواز درآمد و هنگامی که جز لکه‌ئی بر روشنای افق نبود بازگشت و چون تیری در آب فرو رفت. رفت و بازگشت، و پاسخ او همان بود که «چیزی نیافتم». آن‌گاه اردک نر به‌پرواز درآمد و وقتی که جز لکه‌ئی بر آسمان روشن نبود بازگشت و چون تیری در آب فرو رفت. رفت و بازگشت، و پاسخ او همان بود که «هیچ چیزی نیافتم».

آن‌گاه ماغ کوچک، که گه‌گاه سر به‌زیر آب می‌برد تا ماهی خردی به‌منقار بگیرد، در

حالی که قطرات آب را با تکان دادن سر به اطراف می‌پراکند، به‌جانب ماهنو شتافت و چنین گفت: «ماهنو! وقتی سر به‌زیر آب فرو می‌برم انگار در آن ژرفا چیزی می‌بینم. شاید بتوان تا ژرفا شنا کرد - نمی‌دانم. مرا چون باشندگانِ دیگر آبی یارای پرواز نیست اما شناگری بن آب را نیکو می‌دانم. ماهنو! می‌شود که من نیز در این راه تلاشی کنم؟» و ماهنو گفت: «برادر کوچک اندام!، هیچ کس بهتر از خود او از توانائیش آگاه نیست، من باشندگان آب را به‌یاری خواسته‌ام، تو نیز کوششی بکن! شاید شنا کردن بهتر از شیرجه رفتن باشد. برادر کوچک اندام! تو نیز در این راه تلاشی بکن، باید دید از تو چه کاری ساخته است.»

و ماغ کوچک، در حالی که هوارا به‌شادی به‌سینه می‌کشید، سر را به‌زیر آب برد و روانه ژرفا شد، رفت و رفت تا از نظر ناپدید شد. ماغ دیری از نظر ناپدید بود تا سرانجام ماهنو و پرندگان لکه سیاهی را دیدند که از زیر آب به‌سوی آنان می‌آید و هر دم بزرگتر می‌شود؛ و چنین بود که ماغ را بازشناختند. ماغ کوچک از زیر آب به‌سوی آنان آمد.

ماغ کوچک با منقار فرو بسته بز آب نمایان و به‌جانب ماهنو روان شد و وقتی به‌ماهنو



رسید گلوله خردی از لجن را بر کف دستان ماهنو ریخت. ماهنو با سپاس گفت «برادر، برادر کوچک آن‌چه به‌ما ارزانی داشته‌ای همیشه حامی تو خواهد بود.» و چنین است که گوشت ماغ مزه لجن دارد و انسان و باشندگانِ دیگر، گوشت ماغ را نمی‌خورند، مگر آن‌گاه که چیزی برای خوردن نیابند.

ماهنو گلوله لجن را در کف دستانش غلتانید و غلتانید گلوله پهن‌تر و بزرگ‌تر شد تا کف دستان او را پر کرد. ماهنو به‌پیرامون خود نگرست تا لجن پهن شده را در جایی بگذارد، اما همه جا آب بود و آب، و فضای خالی بالای آب؛ جایی نبود. ماهنو بار دیگر باشندگانِ آبی را فرا خواند و برای آن که گل پهن شده را در جایی بگذارد از آنان یاری خواست. ماهیان و باشندگانِ دیگر آبی به‌سوی «ماهنو» شتافتند. پشت صدف و حلزون و خرچنگ اگرچه سفت بود اما بسیار کوچک بود و جای درخوری نبود، و اینان نیز نه بر روی آب که در ژرفای آب می‌زیستند. ماهی گرده‌نی نیز داشت و گل را پاره پاره می‌کرد. از باشندگان آب تنها یکی شایسته این کار بود. مادر بزرگ لاک‌پشت. ماهنو از او پرسید: «می‌توانی مرا در این کار یاری کنی؟»

و مادر بزرگ لاک‌پشت گفت «من اگرچه پیری دیرینه سالم و کندم اما همه توانم را به‌کار می‌بندم.» مادر بزرگ لاک‌پشت شناکنان به‌سوی ماهنو رفت، و او گل دستمالی

شده را بر کاسه لاکپشت نهاد. از زیر دست‌های ماهنو تپه بزرگی نمایان شد و مادر بزرگ لاکپشت از نظرها ناپدید گشت.

ماهنو گفت: «چنین باد.» و چنین شد که زمین، مادر بزرگ ماست. مادر بزرگ که زمین را بر دوش دارد در ژرفای آب، در درون زمین، یا بر فراز زمین می‌زید. مادر بزرگ تنها باشنده‌ئی است که می‌تواند در دریا و خشکی زندگی کند.

چنین است که مادر بزرگ لاکپشت و فرزندان او به آرامی راه می‌روند چرا که همه جهان و باشندگان آن را بر پشت می‌برند.

اکنون زمین هستی یافته بود همان‌گونه که آب هستی داشت. زمین عریان بود. ماهنو گفت «مادر بزرگ ما، زمین، همانند زنان است، زنی است که باید زیبا باشد، نیروی من مرا یاری کن. زمین، باید زنده باشد.»

و چنین شد که درختان و گیاهان بر زمین رستند تا موی مادر بزرگ باشند. گل‌ها، زیورهای مادر بزرگند. و میوه‌ها و دانه‌ها هدایائی که زمین به «ماهنو» پیشکش کرده است. از آن زمان هرگاه که باشندگان آبی از شنا کردن خسته شوند به سوی مادر بزرگ، زمین، پرواز می‌کنند تا بر دست‌های او آرام گیرند. و ماهیان به کنار مادر بزرگ می‌آیند تا



بیاسایند. مادر بزرگ زمین زیباترینِ زنان است زیباترین آفریده «ماهتو». پس «ماهتو» اندیشید که: «زمین نباید تنها باشد باید از خود چیزی بدو ارزانی دارم تا به آن عشق ورزد»

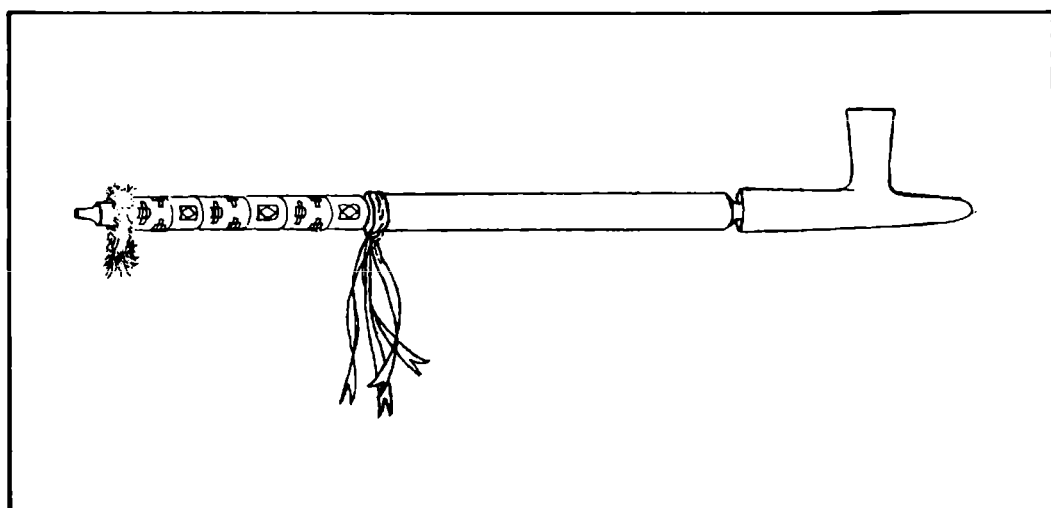
پس ماهتو دست به پهلوی راست خود برد و یکی از دنده‌های خود را بیرون کشید و بر آن دمید و آن را به آغوش مادر بزرگ نهاد. دنده «ماهتو» تکان خورده ایستاد، و راه رفتن آغاز کرد. نخستین مرد هستی یافت.

ماهتو گفت: «مردی تنهاست بر مادر بزرگ زمین، همچنان که من روزگاری در خالی بی پایان تنها بودم. تنهایی زینده هیچکس نیست.» و چنین شد که «ماهتو» از دنده چپ مرد مادینه‌ئی بیافرید تا همدم او باشد. اکنون بر زمینِ مادر بزرگ و دو فرزند او زمین را شادمان می‌داشتند و «ماهتو» از دیدار آنان خرسند بود.

سال بعد، در فصل بهار، نخستین کودک تولد یافت، و سال‌های بعد کودکان دیگر زائیده شدند و بزرگ شدند و قبایل گوناگون را پدید آوردند. ماهتو سپس چهارپایان را آفرید تا قوت و یاور انسان‌ها باشند. گوزن نر را آفرید تا غذا و پوشاک انسان باشد. خارپشت را آفرید تا از خار او زیور بسازند و باقرقره را آفرید تا در زمین‌ها نقب بزنند.

آن‌گاه ماهتو به باشنده‌ئی اندیشید که ارزش او برابر همه باشندگان باشد، و چنین شد که گاومیش را آفرید.

«ماهتو» هنوز هم با ما است، همه جا هست، همه جا باشندگان خود را و آنچه را آفریده است نظاره می‌کند. «ماهتو» حیات، و همه خوبی‌ها است. آفریننده است. پاسدار و آموزگار است. هستی ما از اوست. به روایت خرس کوچک «انیکائی»*



* ترجمه از «اساطیر سرخپوستان»، گردآوری آلیس ماریوت و کارول ک. راجلین.

اسناد تاریخی

دو سند از حزب کمونیست ایران برخورد با بورژوازی

کاندیداهای انتخاباتی دوره بوده است، چندی پیش ضمن انتشار خاطراتش^۱ اعلامیه نخستین را به جناح مخالف خویش (یعنی جناح چپ بهربری سلطانزاده) و اعلامیه دوم را به خود منتسب داشت. اما با توجه به سیاست عمومی که همواره جناح چپ حزب دنبال می کرد، به نظر ما منطقی تر می آید که اعلامیه اول از جناح راست و اعلامیه دوم از جناح چپ حزب بوده باشد. تذکر این نکته نیز لازم به نظر می رسد که متون زیر، به علت نایاب بودن اسناد حزب کمونیست ایران و از جمله مجله ستاره سرخ، از ترجمه های موجود به زبان روسی نخست به فرانسسه و سپس به فارسی برگردانده شده است.

در دوران رضاخان و پسرش، مجلس ها آلت دست حکومت پهلوی بودند مگر در مواردی استثنائی که، به علت افزایش قدرت مردم، در پاره ئی از شهرها ارتجاع پهلوی مجبور به عقب نشینی می شد.

به هنگام انتخابات مجلس هفتم، در تابستان ۱۳۰۷، اعلامیه ئی به امضای کمیته مرکزی فرقه [حزب] کمونیست ایران نشر یافت که چندی بعد اعلامیه دیگری در رد آن منتشر شد. ما با انتشار این دو اعلامیه، که بیانگر دو طرز تفکر در درون کمیته مرکزی حزب بود، به یک بحث اساسی اشاره می کنیم. ناگفته نباید گذاشت که یکی از قدیمی ترین اعضای آن حزب، سیروس بهرام (محمد آخوندزاده) که خود یکی

آنچه ما از مجلس هفتم متوقعیم!

اگرچه در هیچ يك از کشورهای جهان پارلمانتاریسم نیازهای اساسی طبقه کارگر را تضمین نمی کند. اگرچه در رژیم کنونی ایران، اشراف و مالکان ارضی و روحانیونند که کل قدرت را در حیات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در دست دارند و زارعین و کارگران و کسبه هرگز نتوانسته اند نمایندگان خود را به مجلس بفرستند. با این همه، با علاقه به امر استفاده از وکالت پارلمان، ما آمادگی خود را برای شرکت در انتخابات اعلام می کنیم.

وظیفه هر کارگر، هر زارع و هر کسی که از شرکت در امر انتخابات این مجلس خواهان عدالت باشد این است که نمایندگان طبقه خود، یعنی مدافعین واقعی حقوق پرولتاریا را انتخاب کرده علیه انتخاب آنهائی که دشمن آزادی و منافع توده زحمتکش هستند مبارزه کند. ازین رو ما از نمایندگان مجلس هفتم متوقع تحقق نکات زیریم:

- ۱) دفاع از استقلال سیاسی کشور، مقاومت در مقابل دخالت دول کاپیتالیست در امور داخلی و خارجی ایران؛
- ۲) توسعه و تحکیم مناسبات دوستانه با اتحاد شوروی.
- ۳) مبارزه علیه جنگ های امپریالیستی.
- ۴) امحاء تمام امتیازات غیر عادلانه و نابرابر دولت های امپریالیستی در ایران.
- ۵) تضمین آزادی بیان، مطبوعات، تجمع و تشکیلات برای کارگران و زارعین، برای احزاب سیاسی، و در درجه اول از میان برداشتن سانسور مطبوعات.
- ۶) اجرای مواد قانون اساسی درباره انجمن های ایالتی و ولایتی.
- ۷) تحریر و تدوین قانونی برای دفاع از حقوق کارگران و موقوف کردن قهر کارفرما، استقرار روزی هشت ساعت کار، تأمین حداقل دستمزد کافی، قطع کار کودکان زیر دوازده سال.
- ۸) تقسیم زمین ها و آب های دولتی که در اختیار زمینداران بزرگ قرار گرفته، میان زارعین به طور رایگان.
- ۹) کمک مادی دولت به کشاورزان خرده پا و حمایت از اینان در مقابل ورشکستگی.
- ۱۰) حذف همه مالیات های غیرمستقیم، و تدوین و اجرای قانون [جدید] مالیات بردرآمد.
- ۱۱) تجدیدنظر و بهبود بخشیدن در قانون مالکیت اراضی به نحوی که به سود دهقانان باشد.

- ۱۲) ایجاد بانک کشاورزی.
- ۱۳) تحقیق دربارهٔ وسایل ایجاد کارخانجات و استخراج معادن به کمک سرمایه‌های داخلی.
- ۱۴) تأسیس یک بانک دولتی که بتواند مدافع استقلال مالی کشور باشد و مبارزه علیه فعالیت‌های مضر بانک‌های خارجی، علی‌الخصوص بانک شاهنشاهی ایران.
- ۱۵) کمک مادی و معنوی دولت برای تشکیل و توسعه شرکت‌های تعاونی مصرفی، تولیدی، و تعاونی‌های روستائی.
- ۱۶) تدوین قوانین مدافع حقوق تجار ایرانی و تجارت ایران در مقابل ویرانی و ورشکستگی به‌منظور تقویت انباشت سرمایه‌های ملی و ایجاد شرکت‌های بزرگ.
- ۱۷) قطع واردات و ایجاد کارخانجات ملی به کمک سرمایه‌های داخلی بدون امتیاز دولتی.
- ۱۸) [...] ۲
- ۱۹) اقدامات لازم برای تأمین شرکت تجار متوسط‌الحال و خرده‌پا در سازمان‌های بازرگانی ملی و دولتی.
- ۲۰) تقسیم عادلانه کالاهای صادراتی ایران به جمهوری‌های شوروی در میان تجار متوسط‌الحال و خرده‌پا، به‌خلاف نظم موجود که تجارت مزبور منحصرأ در دست گروه معدودی از فروشندگان و تجار بزرگ متمرکز است.
- ۲۱) تحقیق برای ایجاد وسایل تعلیم کارگران متخصص ایرانی از طریق تأسیس مدارس فنی و صنعتی در داخل کشور و اعزام کارگران به‌خارج.
- ۲۲) کمک به صنایع دستی و دفاع از حقوق صنعتگران در مقابل رقابت خارجی.
- ۲۳) ایجاد بانک صنعتی برای صاحبان صنایع.
- ۲۴) تدوین و اجرای قانون در زمینهٔ تعلیمات عمومی رایگان، ایجاد کلاس‌های اکابر، کتاب‌خانه، قرائت‌خانه، سینما و تئاتر برای همگان در شهرها و روستاها، ایجاد مدارس تجاری، صنعتی و زراعی در شهرستان‌ها برای کارگران.
- ۲۵) بهبود بخشیدن به‌وضع استقلال شهرداری‌ها، قطع مداخلات استانداران و کارمندان دولتی در امور شهرداری‌ها و تضمین انتخاب اعضای انجمن‌ها و کادرهای مسؤول شهرداری‌ها براساس رأی برابر، مستقیم، نسبی و مخفی.
- ۲۶) تجدیدنظر در قانون خدمت دولتی انتقال مشاغل دولتی به‌افراد روشنفکر، متجدد و طرفدار آزادی.
- ۲۷) اصلاحات ریشه‌ئی در دادگستری، تکمیل و توسعهٔ قوانین مدنی و

۲. در ترجمهٔ فرانسه از قلم افتاده است.

جزائی، انتخاب قضات از طرف مردم، تحدید اختیارات پلیس و استانداران در امور مدنی، قطع مداخلات [اینان] در امور قضائی و سیاسی و ساده کردن امور دادگاه‌ها.

۲۸) قطع خودسری و غارتگری‌های امیرلشگرها و افسران ارتش با تغییر سیستم اداری ارتش که تنبیه بدنی و توهین به سربازان را مجاز می‌شمارد، و گشایش کلاس‌های تعلیماتی و قرائت‌خانه و کتابخانه برای سربازان.
۲۹) ایجاد بیمارستان‌های رایگان در شهرها و روستاها و مبارزه علیه بیماری‌های واگیردومی.

حزب کمونیست ایران

منبع: بولتن مطبوعاتی خاورمیانه (ژوئن - ژوئیه ۱۹۲۸).

نامه سرگشاده کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران

رفقای عزیز!

کمیته مرکزی توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کند:

به هنگام انتخابات مجلس [هفتم] کمیته مرکزی اعلامیه آن چه ما از مجلس هفتم متوقعیم! را منتشر کرد.

در این اعلامیه، در میان انتظارات مهم انقلابی ناظر به منافع کارگران ایران، نکاتی وجود داشت که منحصراً منعکس‌کننده منافع بورژوازی نوپای ایران است. کمیته مرکزی این اعلامیه را مورد بررسی دقیق قرار داد و بدین نتیجه رسید که پخش سندی این چنین، سخت فرصت‌طلبانه و اشتباه‌آمیز است. این که مرتجعانه‌ترین مجلسی که تاکنون وجود داشته و در زیر فشار مشت انگلیس و رضاشاه انتخاب شده است بتواند سرموئی مجری اقدامات مترقیانه باشد، تصویری بسیار ساده‌لوحانه است.

هر حزبی که قصد داشته باشد نمایندگان خود را به مجلس بفرستد باید علناً اعلام کند که ازین مجلس «دمکراتیک» کوچک‌ترین انتظاری نمی‌ورد این مجلس وسیله‌ئی برای ستم و فریب همه کارگران ایران است.

وظیفه اساسی تمام نمایندگان حزب [ها] در مجلس عبارت است از افشای تمام دسیسه‌هایی که به دست طبقات حاکم برای استثمار کارگران به کار گرفته می‌شود: طبقات حاکمی که به کمک مجلس می‌کوشند سیاست غارت و خیانت خود را در مورد ایران، و اسارت ایران را در چنگال امپریالیسم انگلیس، به‌مورد اجرا

گذارند.

کمیته مرکزی اعتقاد راسخ دارد که اعلامیه، در آن نکات که مستقیماً یا به طور غیرمستقیم از سود تجار و صاحبان صنایع دفاع می‌کند دچار خطای عظیم شده است. مثلاً نکات ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۸، ۲۰ و دیگر نکاتی که خواستار ایجاد بانک‌های دولتی و تجاری، قانون‌گذاری برای دفاع از حقوق طبقه بازرگانان، و ایجاد و سازماندهی کارخانجات و کارگاه‌های جدید است، ازین شمارند. اگرچه درپاره‌ئی از رژیم‌های بورژوائی يك چنین اقداماتی معمولاً صورت می‌گیرد، با این همه، رژیم ارتجاعی فئودال و روحانی ایران حتی به اقداماتی چنین ساده نیز تن در نمی‌دهد زیرا رژیم پهلوی هیچ‌گونه پایگاه و ماهیت مردمی ندارد و جز وسیله اجرای مقاصد عمال و نوکران سیاست انگلستان، که این دولت را با مهارت و کاردانی خویش مطیع کرده است نیست.

کمیته مرکزی نمی‌بایست شعارهایی می‌داد که با منافع واقعی توده‌های زحمتکش ایران ارتباطی ندارد. بورژوازی خود قادر است از منافعش که ربطی به منافع واقعی توده‌های زحمتکش ایران ندارد به دفاع برخیزد.

بورژوازی از منافع خود دفاع می‌کند.

مادامی که اقدامات بورژوازی لیبرال سرشتی انقلابی داشته باشد، مادامی که این بورژوازی علیه رژیم ارتجاعی پهلوی و انگلستان مبارزه کند، حزب کمونیست ایران به همکاری با وی آماده است. در عین حال کمیته مرکزی به اعضای حزب و نیز به همه کارگران یادآور می‌شود که در برهه تعیین‌کننده، هنگامی که دهقانان، اسلحه به دست، تصاحب زمین‌های مالکان را آغاز می‌کنند، هنگامی که کارگران و صنعتگران کوچک به ویران کردن لانه‌های ارتجاع پهلوی (که انگلیسها در پشت آنها پنهانند) برخیزند؛ درست در آن هنگام، بورژوازی که امروز خواهان آزادی است با ارتجاع سیاه [پهلوی] متحد خواهد شد و بی‌رحمانه علیه توده‌های انقلابی به مبارزه برخاود خواست. حزب کمونیست ایران هرگز نباید این نکته را در اقدامات و فعالیت‌های روزمره خود از نظر دور دارد.

کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران

منبع: ترجمه از برگردان روسی، متن اصلی در ستاره سرخ شماره ۲-۱، فروردین - اردیبهشت ۱۳۰۸ (۱۹۲۹)

۱. ششمین کنگره بین‌الملل کمونیست (کمینترن) اعلام داشت که: «باید از هرگونه اتحاد حزب کمونیست با اپوزیسیون ناسیونال - رفرمیست درگذشت. این مانع آن نیست که توافقات موقتی و هماهنگی‌هایی در عملیات جداگانه مربوط به تظاهرات مشخص علیه امپریالیسم صورت گیرد، بشرط آن که بتوان در تظاهرات اپوزیسیون بورژوائی در جهت گسترش جنبش توده‌ای استفاده شود، و به شرط آن که چنین توافقاتی به هیچ وجهی آزادی عمل حزب کمونیست را در امر تبلیغ در میان توده‌ها و سازمان‌شان محدود نکند.»



قصه ابراهیم اذهم یا پیر پاره‌دوز

یکی بود و یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود. در زمان‌های قدیم، در شهر بلخ پیرمرد فقیری زندگی می‌کرد که به‌اش پیر پاره‌دوز می‌گفتند. ته بازار بزرگ شهر، کنار دروازه، دکه کوچکی داشت که توش کار می‌کرد و بخورونمیری در می‌آورد، چون هیچ کس را نداشت همان جا تو پستوی دکه هم می‌خوابید. و روزگارش به‌همین شکل می‌گذشت تا این که روزی از روزها جارچی انداختند توی شهر که به‌فرمان قبله عالم باید فردا صبح همه دکاندارها دکان‌هاشان را باز بگذارند و خودشان بروند تو خانه‌هاشان درها را روی خودشان ببندند، که اهل حرم شاهی به‌تماشای بازار و خیابان می‌آیند.

فرمان اجرا شد و کاسب‌ها و دکاندارها بازار را قُروق کردند. پیر پاره‌دوز هم رفت تو پستو پشت پرده‌ئی که دکه و پستو را از هم جدا می‌کرد گرفت نشست، اما از شما چه

پنهان، از پارگی پرده بیرون را نگاه می‌کرد که، يك بار چشمش افتاد به جمال دختر پادشاه، هوش از سرش بدررفت و يك دل نه، صد دل عاشق او شد، به طوری که آرام و قرار برایش نماند و از آن روز به بعد، دیگر نه خوابش را می‌فهمید نه خوراکش را. از قضای اتفاق، هنوز هفته‌ئی از این جریان نگذشته بود که، زد و دختر پادشاه ناخوشی سختی گرفت، سرشبی تب تندی کرد و پس افتاد، هرچه دوا درمان کردند فایده نداد. و، دم صبح خبر آمد که دختر، در عین جوانی، به رحمت خدا رفته!

پادشاه و اعیان شهر با چشم گریان و دل بریان نعش بیچاره دختر را برداشتند بردند قبرستان، شستند و خاکش کردند و با دل داغدار برگشتند رفتند در کارشان. اما از آنجا بشنوید که پیر پاره‌دوز هر چه از غصه دختر اشک ریخت و گریه کرد دلش آرام نگرفت. با خودش گفت: «حالا که آن نازنین ناکام دستش از زندگی کوتاه شده، چه بهتر که بروم پیش از آن که تن بلوریش خوراک مار و مور بشود يك دل سیر نگاهش کنم، بوسه‌ئی از لب‌های قشنگش بردارم و سرم را بگذارم روی سینه‌اش شاید خدای عالم دلش به رحم بیاید و جان مرا هم بگیرد تا دست کم در آن دنیا بتوانم همدم او بشوم!»

این را گفت و تو تاریکی شب بلند شد رفت قبرستان، گور دختر را شکافت و کفن را از صورتش پس زد، اما همین که لب‌هایش را روی لب‌های دختر گذاشت، دید *يا للعجب*، تن دختر هنوز گرم است! شستش خبردار شد که نخیر، دختر نمرده. *فی الفور* قبر را با خاک و سنگ پر کرد، دختر را به کول کشید برد تو پستوی دکانش، درفش پینه‌دوزیش را برداشت رگ دختر را زد. و دختر، همین که چند قطره خونی از تنش رفت، به قدرت خدا عطسه‌ئی زد، چشم‌هایش را باز کرد، بلند شد نشست، این ور و آن ورش را نگاه کرد و با حیرت پرسید: «من کجام؟ این جا کجاست؟»

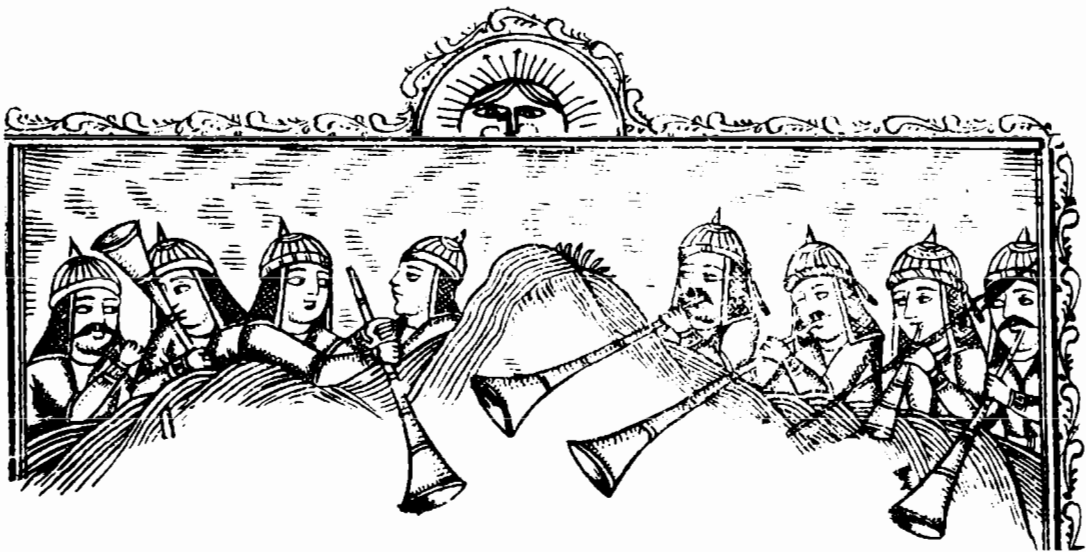
پیر پاره‌دوز شکر خدا را به جا آورد، جلو دختر نشست همه حال و حکایت را از سیر تا پیاز برایش گفت: از روزی که دختر با حرمسرای شاهی به سیاحت بازار آمده بود، تا عاشق شدن خودش، و مردن دختر و باقی حال و حکایت را. و دختر که این‌ها را شنید آهی کشید و گفت: «خوب. پیداست که قسمت این بوده و خدای عالم این جور می‌خواسته. من هم زندگی دوباره‌ام را از تو دارم. چاره‌ئی نیست. همین جا پیش تو می‌مانم و زنت می‌شوم.»

باری. دختر همان جور که گفته بود زن پیر پاره‌دوز شد و همان جا تو پستوی دکه پینه‌دوزی پیش او ماند و پس از چندی هم از او آستن شد و، نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه که گذشت برایش پسری آورد که اسمش را گذاشتند ابراهیم آدم. سال‌ها گذشت. ابراهیم بزرگ شد و گذاشتندش مکتب تا این که به ده سالگی رسید. از آنجا بشنوید که يك روز زن پادشاه تو حمام چشمش به مادر ابراهیم افتاد و بس که دید شبیه بیچاره دخترش است مهرش جنبید و از کار و بارش پرسید، و وقتی فهمید زن يك پاره‌دوز فقیر است گفت *إلا و إلا* که باید با من بیائی به قصر و ندیمه من بشوی.

و او را خواهی نخواهی همراه خودش برد به قصر شاهی، و به فرمان او قصری هم کنار قصر شاهی برای او بنا کردند که از آن به بعد با شوهر و پسرش آن تو زندگی کنند. پیر پاره دوز هم شد مونس و همدم پادشاه، که از آن پس فقط سری و بالینی از هم جدا بودند.

يك شب که پادشاه به یاد دخترش افتاده بود و دلش گرفته بود رو کرد به پیر پاره دوز و گفت نقلی برای من بگو. پیر قبول کرد و گفت: «قبله عالم به سلامت باد! بدان و آگاه باش که روزی روزگاری پیش از این، پادشاه مهربان مردم دوستی که در يك گوشه از زمین خدا با عدل و داد به شهر بزرگی سلطنت داشت هوس کرد که با اهل حرمش در قلمرو پادشاهی خودش گردش بکند. این بود که فرمان داد جارچی انداختند توی شهر





که به فرمان قبله عالم هر کاسبی دکه‌اش را باز بگذارد و خودش برود تو خانه‌اش در را به رویش ببندد که اهل حرم بتوانند آزادانه در بازار شهر گردش کنند...»

دختر پادشاه که دید شوهرش می‌خواهد سرگذشت خودشان را بگوید پرید وسط حرف که: «نه، این قصه زشت بی‌سروته چه گفتن دارد؟ قصه دیگری بگو!» - اما پادشاه که سخت کنجکاو شده بود درآمد که: «الّا و لّلاّ باید همین قصه را بگوید!»

پیر پاره‌دوز گفت: «قبله عالم به سلامت باد!... از قضای اتفاق در آن شهر پیرمرد پاره‌دوزی زندگی می‌کرد که جز پستوی دکه خودش جایی را نداشت. رفت تو پستو و پرده‌اش را انداخت، اما از سوراخ پارگی پرده بیرون را نگاه می‌کرد و همین که چشمش به جمال دلارای دختر پادشاه افتاد آه از نهادش برآمد و به یک دل نه به صد دل عاشق و شیدای او شد...»

دختر که دید کار از کار می‌گذرد و ای بسا که شوهرش با نقل این سرگذشت سر خودش را به باد بدهد باز افتاد وسط که: «آخر این قصه مهمل چه گفتن دارد!» - و باز پادشاه که حس کرده بود کاسه‌ئی زیر نیم کاسه پنهان است اصرار کرد که: «الّا و لّلاّ که باید همین قصه را برایم بگوید!» - که باز پیر پاره‌دوز دنبال سرگذشت خودش را گرفت و گفت و گفت، و باز جا به جا دختر کوشید جلوش را بگیرد و پادشاه نگذاشت، و پیر پاره‌دوز قصه را دنبال کرد تا آنجا که گفت:

«ای سرور عالم! بدان و آگاه باش که آن پیر پاره‌دوز منم، و آن دختر هم همین است که زن من و دختر از دست رفته شماست. حالا اگر می‌کشی بکش، و اگر می‌بخشی ببخش!»

پادشاه وزنش که کم کم از قضیه بو برده بودند اما هنوز باورشان نمی‌شد، وقتی فهمیدند که دختر یکی یکدانه‌شان زنده است و نوه‌ئی هم مثل ابراهیم ادهم دارند آن‌ها را به آغوش گرفتند و شادی فراوانی کردند. شهر آینه‌بندان و چراغان شد و هفت شبانه روز زدند و کوبیدند و رقصیدند. و بعد، از آنجا که دیگر پادشاه به سن پیری رسیده بود،

به دست خودش تاج را از سر برداشت و به سر نوه اش ابراهیم ادهم گذاشت تا خودش به شکرانه این سعادت باقی عمر را به عبادت خدا بگذراند.

اما بشنوید از ابراهیم ادهم، که چند سالی با قدرت تمام پادشاهی کرد. روزها روی تخت می نشست و به کار ملك و رعیت می رسید و شبها به حرم سرا می رفت و از عاداتش یکی این بود که هر شب چهل دختر باکره، لخت مادرزاد می آمدند و مشت و مالش می دادند. تا این که يك روز، وقتی وارد حرم سرا می شد از پشت پرده ئی شنید که یکی از آن چهل دختر به دخترهای دیگر می گفت: «هرچه فکر می کنم نمی فهمم کجای این کار لذت دارد. من ابراهیم ادهم می شوم، شما لخت بشوید مرا مشت و مال بدهید شاید چیزی از این کار دستگیرم بشود!»

دخترهای دیگر خندیدند و قبول کردند و مشغول او شدند که، ابراهیم پرده را کنار زد و با اوقات تلخ فرمان داد دخترها را بگیرند و در حضور خودش به هر کدام چهل تازیانه بزنند.

بعد از آن که فرمان اجرا شد، دختر اول با چشم گریان جلو ابراهیم ایستاد و گفت: - وای بر تو، ابراهیم! هیچ فکر کرده ای جواب خدا را چه بدهی؟... من و این دخترها با هم محرمیم، و با وجود این، خدای عالم در مقابل این گناه هر کدام مان را با چهل تازیانه کیفر داد. تو که سالهاست هر شب چهل دختر نامحرم را وامی داری لخت و عور به خوابگاهت بیایند خدا می داند چه کیفری به انتظارت است!»

به شنیدن این حرف، ابراهیم از خواب غفلت بیدار شد و نقاب چهل از پیش چشمش به کنار رفت. تاج شاهی را از سر برداشت، لباس درویشی پوشید و سر به کوه و بیابان گذاشت. هفت سال تمام آواره دشت و صحرا بود. برگ و ریشه علفهای بیابانی را می خورد و عبادت خدا را می کرد تا این که پس از هفت سال يك روز به شهر آمد تا موهای سرش را که مثل جوکی ها شده بود اصلاح کند، پس که بدهیت شده بود استاد سلمانی رغبت نکرد دست به او بزند. شاگرد سلمانی دلش به رحم آمد و او را کنار کوچه نشاند و به راه رضای خدا مشغول اصلاح سروموی او شد... همان طور که ابراهیم زیر دست شاگرد سلمانی نشسته بود شنید جارچی ها توی شهر جار می کشند که «هرکس خبری از ابراهیم ادهم بیاورد هفت شتر بار طلا و جواهر پاداش می گیرد!» - ابراهیم رو به شاگرد سلمانی کرد و گفت: «این پاداش انسانیت توست؛ برو نشانی مرا بده و توانگر شو!»

باری. ابراهیم را پیش مادرش بردند. از دیدار او شادی ها کرد و او را به آغوش گرفت گفت: «پسر جان، حیفت نیامد پشت پا به تخت و تاج پادشاهیت بزنی و مثل جوکی ها به غارهای کوه پناه ببری؟»

ابراهیم خنده ئی کرد و گفت: «مادر! سلطنتی را که امروز دارم با هزار از آن جور پادشاهی ها عوض نمی کنم!»

مادرش با تعجب پرسید: «از کدام سلطنت حرف می زنی؟»

ابراهیم دست مادرش را گرفت و او را به کنار رودخانه‌ی برد که از وسط باغ می‌گذشت، بعد سنجاق موی مادرش را برداشت به رودخانه انداخت و ندا داد:
 - ماهی‌ها! سنجاق موی مادر ابراهیم را بیاورید!
 ناگهان روی رودخانه از هزارها ماهی پوشیده شد که هر کدام سنجاق جواهرنشانی به دهان گرفته بودند، قیمت هر یکی خراج يك ساله كشوری!
 ابراهیم گفت: «نه، من سنجاق اصلی مادرم را می‌خواهم!»
 که به يك چشم بهم زدن، ماهی بسیار کوچکی روی آب آمد که سنجاق مادر ابراهیم به‌دهنش بود. ابراهیم رو به مادرش کرد و گفت: «آن سلطنت واقعی این است!»
 و دوباره به دنبال عبادتش سر به صحرا گذاشت.

[ضبط‌کننده عباس‌پور قدیری] (نقل به معنی)

چنان که پیداست، قصه پیر پاره‌دوز روایتی عامیانه است، ساخته و پرداخته بر اساس آنچه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از زندگانی ابراهیم ادهم به دست داده است، در تذکرة الاولیا.

مطلب قابل ذکر این است که عطار از گذشته ابراهیم سخنی نمی‌گوید، و «ابتدای حال او را تنها از آن جا نقل می‌کند - و آن هم به همین اختصار - که «او پادشاه بلخ بود و عالمی به‌زیر فرمان داشت، و چهل سپر زرین در پیش و چهل گرز زرین در پس او می‌بردند. يك شب بر تخت خفته بود، سقف خانه بجنید، چنان که کسی بر بام بود.»

گفت: - کیست؟

گفت: - آشنایم. شترگم کرده‌ام.

گفت: - ای نادان! شتر بر بام می‌جوئی؟ شتر بر بام چه گونه باشد؟

گفت: - ای غافل! تو خدای را بر تخت زرین و در جامه اطلس می‌جوئی؛ شتر بر بام

جستن از آن عجیب‌تر است؟

آتشی در دل وی پیدا گشت.»^۱

ماجرای ابراهیم و شاگرد سلمانی هم تحریفی از این جزء تذکره است:
 «روزی مُزینی موی او راست می‌کرد. مریدی از آن او آنجا بگذشت، گفت «چیزی داری؟»، همیانی زر آنجا بنهاد، برگرفت و به مُزین داد. سالیلی برسید و از مُزین چیزی خواست، مُزین گفت «این همیان برگیر». ابراهیم گفت «این همیان زر است». گفت «ای بَطَّال! به آن کس که می‌دهم می‌داند که چیست!» - ابراهیم گفت هرگز آن شرم با

۱. لغت‌نامه دهخدا: «... شاهزاده بلخ بود. روزی به شکارگاه هاتفی در گوش سر او ندا داد که ای ابراهیم آیا تو بدین کار آمدی؟ - از شنیدن آواز شوری در درون او افتاده از اسب به‌زیر آمد و جامه خویش به شبانی از شبانان پدر داده پشمینه او در پوشید و روی به صحرا نهاد».

هیچ چیز مقابل نتوانم کرد.»

و آخرین ماجرای قصه نیز در تذکرة الاولیا چنین آمده است:

«نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة ژنده خود را بخیه می زد. یکی پیامد و گفت: - در گذاشتن مَلِكِ بلخ چه یافتی؟
سوزن در دجله انداخت، به ماهیان اشارت کرد که سوزنم باز دهید؛ هزار ماهی سر از آب برآورد هر یکی سوزنی زرین در دهان گرفته!
ابراهیم گفت: - سوزن خود می خواهم.
ماهیکی ضعیف سوزن او به دهان گرفته برآورد.
ابراهیم گفت: - کمترین چیزی که یافتم به ماندن مَلِكِ بلخ، این بود؛ آن دیگرها تو دانی!»

حکایت اخیر را جلال الدین محمد بلخی نیز به نظم آورده است:

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
کاو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت بر ساحل روان.
یک امیری آمد آنجا ناگهان
کآن امیر از بندگان شیخ بود،
شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشت خُلق و خلق او،
کاو رها کرد آنچنان ملک شگرف
برگزید آن فقر بس باریک حَرْف!

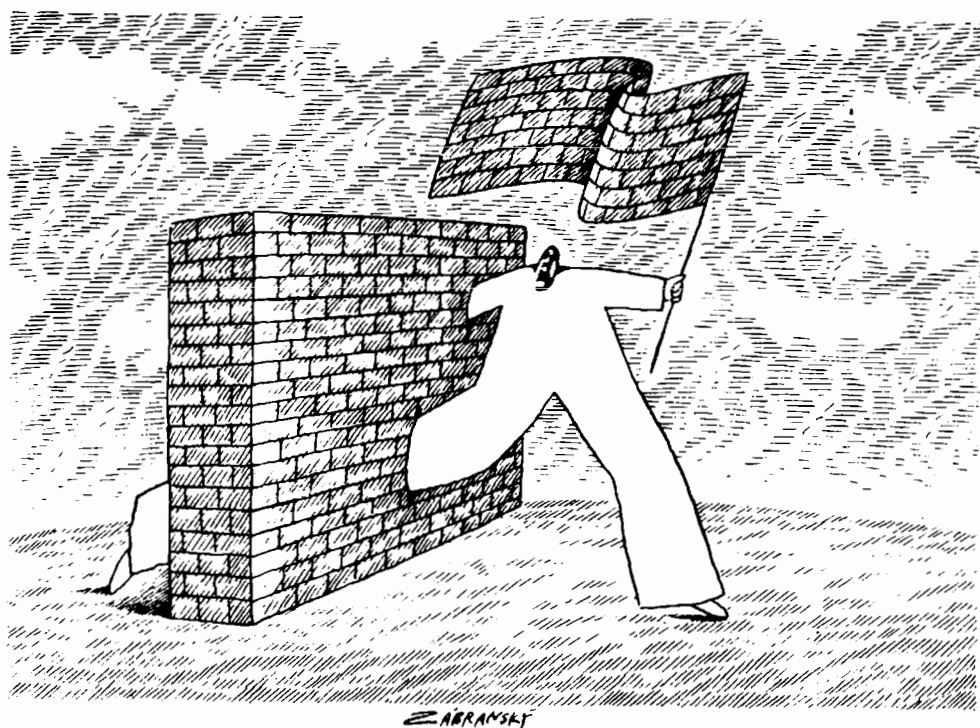
شیخ واقف گشت از اندیشه اش
(شیخ چون شیر است و دل ها بیشه اش!)
شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را به آواز بلند،
صد هزاران ماهی اللّهی
سوزن زر در لب هر ماهی
سر برآوردند از دریای حق
که: «بگیر، ای شیخ، سوزن های حق!»

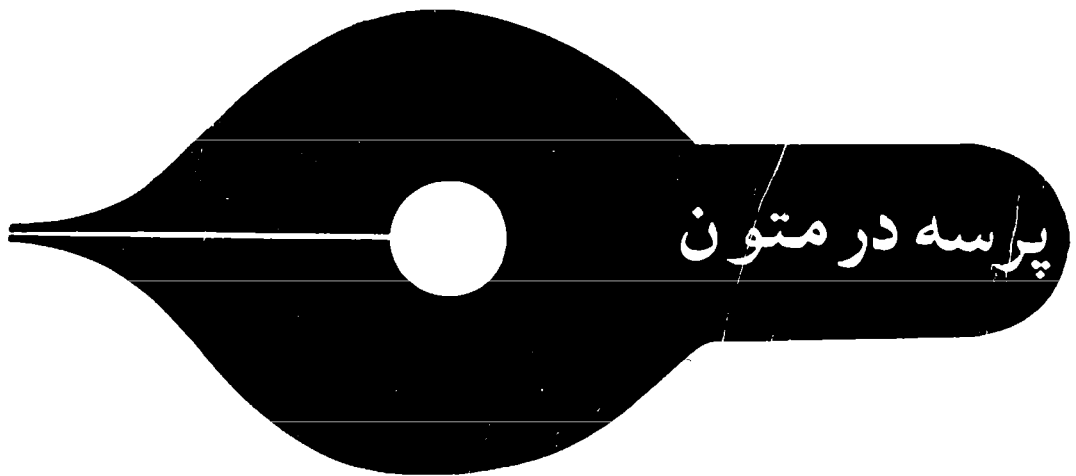
روبدو کرد و بگفتش: «ای امیر!
«ملک دل به یاچنان ملک حقیر؟»

نام و نسب ابراهیم ادهم را پاره‌ئی ابراهیم بن ادهم بن منصور بن زید بلخی نوشته‌اند، و پاره‌ئی به‌اشتباه ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح سامانی، که پیداست از نام ابراهیم ابن احمد سامانی به‌خطا افتاده ادهمی بر آن افزوده هر دو را یکی شمرده‌اند به‌ویژه که شهرت هر دو نیز ابواسحاق بوده است؛ حال آن که مرگ شاهزادهٔ سامانی به‌سال ۳۳۶ هجری روی داده و مرگ ابراهیم ادهم را بعض تذکره‌نویسان ۱۶۲ ضبط کرده‌اند و بعض دیگر میان سال‌های ۱۶۰ تا ۱۶۶.

آن‌چه در شرح حال ابراهیم ادهم نوشته‌اند، از کراماتش که چشم بیوشیم، نسخهٔ شبیه به‌اصلی از افسانهٔ زندگی سیدارتا به‌دست می‌دهد: شاهزاده‌ئی که کاخ پادشاهی پدر را وانهاد و در جست‌وجوی حقیقت به‌تفکر پرداخت و بودا شد! - تمامی آنچه در ترجمهٔ زندگی ابراهیم آمده است، از چگونگی «بیدارباش» شنیدن او در بیابان (چنان که فریدالدین عطار باز نموده) تا سخنان او و دیگر چیزها - نکته به‌نکته «عبرت بودا» و «بیداری سیدارتا» را به‌خاطر می‌آورد. و از یاد نباید برد که زادگاه ابراهیم ادهم شهر بلخ است، از مهم‌ترین مراکز آئین بودا و جایگاه معبد بزرگ بودائی نوبهار. آیا از درآمیختن افسانهٔ ابراهیم ادهم و ابراهیم احمد - شاهزادهٔ دربه‌در سامانی چه در نظر داشته‌اند؟ برای حقیقی جلوه دادن افسانهٔ خود شاهزاده‌ئی واقعی می‌جستند؟

۲. لغت‌نامهٔ دهخدا: به‌سال ۱۶۰ یا ۱۶۶ در فزای هیزفطیه به‌شهادت رسید. از کتاب کوچک، احمد شاملو (زیر چاپ)





پراسه در متون

سفر مهاجرت در نخستین جنگ جهانی

رضاعلی دیوان بیگی

«سفر مهاجرت در نخستین جنگ جهانی» نوشته رضاعلی دیوان بیگی گزارش مختصر اما مهیجی است از روابط آزادیخواهان ایران با کشورهای همجوار. مؤلف که همراه با «کابینه در تبعید» نظام السلطنه - به خاک عثمانی پناهنده شده بود، در بحبوحه انقلاب بلشویکی روس و تشکیل جمهوری‌های مستقل در شمال ایران و دخالت ترک‌ها و آلمانی‌ها و انگلیس‌ها، در منطقه سرگردان بوده است. دو فصل کوتاه از این کتاب را نگاه می‌کنیم:

قزاق و کرد

در مرز ترکیه بهمانعی برنخوردیم. اردو پس از اتراق کوتاهی در قصبه پنجویین به راحتی تا شهر سلیمانیه پیش رفت و آنجا متوقف گردید.

دوسه روز بعد متصرف یعنی حاکم سلیمانیه از ما دیدن کرد و در ضمن تعارفات معموله تقاضا نمود سرگرداوت افراد سواره و پیاده، سیستم تفنگ‌ها، تعداد توپ و مسلسل و مهماتی که همراه آورده صورت بدهد. هدف خود و مقصد سربازان ایرانی را هم معلوم کند.

به او جواب داده شد: این گروه تابع ستاد مارشال فن در گلتس پاشا فرمانده سپاه ششم در عراق عرب است و مأموریت دارد و در مقابل تجاوز روس‌ها به دفاع پردازد. لهذا راجع به مسائل مذکور باید به فرماندهی کل رجوع نماید. رفت موضوع را به ما فوق خود گزارش بدهد دیگر خبری از او نشد.

عید نوروز و سیزده سال ۱۲۹۵ شمسی را در چادرهائی بیرون شهر، وسط یک دشت سبز و باصفا و هوای خوش، برگزار کردیم. آن ایام فقط ابراهیم بیک مجاهد و اتباعش که حقوقشان عقب افتاده بود مزاحم می‌شدند.

در سلیمانیه شنیدیم: ژاندارم‌های ایرانی در خطه کرمانشاهان با کمک معدودی از عساکر عثمانی، بین کرد و پاتاق، در برابر حملات سواره‌نظام روس مقاومت به خرج داده‌اند. نظام‌السلطنه و همراهان نیز در قصر شیرین بسر می‌بردند. من نتوانستم با آن‌ها تماس بگیرم. سرگرد اوت هم به واسطه بی‌ترتیبی دستگاه پست و تلگراف مجبور شد چندین بار با اعزام پیک مخصوص به بغداد عاقبت کار خود را به مقامات مافوق گزارش بدهد و کسب تکلیف کند. جوابی نمی‌رسید. با وجود تنگدستی توقف اردو در سلیمانیه خیلی به طول انجامید... چیزی نگذشت در اورامان و مریوان جنبشی پدید آمد. سران عشایر آگاه شدند که قشون روس پس از باز شدن جاده‌ها قصد تجاوز به خاک آن‌ها دارد و می‌خواهد از آنجا به سلیمانیه راه یابد. عموماً خود را در خطر دیدند و در صدد ائتلاف و دعوت چریک‌های مسلح برآمدند. سپس پیاپی خبر رسید: سرکرده‌های اورامی و مریوانی، با ارشاد مشایخ نامبرده، پس از جمع‌آوری چند هزار تفنگچی سوار و پیاده به دفاع برخاسته، لشکر مهاجم روس را در گردنه‌های آریز و گاران منهزم ساخته آن‌ها را در کوه و کمر تا دامنه آبدار (یعنی پشت شهر سنندج) به عقب رانده‌اند و سرتیپ (زاخارچنکوف) فرمانده روسی بر اثر تلفات بسیار دیگر جرئت نکرده از سنندج خارج بشود. سرگرد اوت مرتب اخبار واصله را به بغداد گزارش می‌داد. در سال اول مهاجرت این شکستی قابل ملاحظه بود که از طرف عشایر غرب به قشون روس وارد آمد....

در حاشیه این مطلب باز راجع به روش دیویزیون قزاق حکایت می‌کنم: سی و هشت سال بعد از آن وقایع وقتی در دوره دوم مجلس سنا لایحه (پیمان بغداد) مطرح گردید، من به عنوان سناتور مخالف ضمن نطقی مشروح در جلسه علنی گفتم: «عشایر ایرانی نژاد که تعصب ملی دارند زیر بار سیاست بازی‌های خارجی به زیان میهن عزیز نمی‌روند و اگر لزوم پیدا کند خود با دشمنان ایران رأساً به مبارزه برمی‌خیزند». و جنگ کردها را با عساکر روس در صفحات کردستان دلیل آوردم.

در پایان آن جلسه سناتور سیهبد امیراحمدی (فرمانده سفاک سپاه غرب قبل از سلطنت رضاشاه کبیر) که باز است‌های پهلوانی به لایحه فوق فقط یک رأی موافق داده بود، پیش من آمد و این طور رجز خواند:

- رفیق، از قرار معلوم من و تو یکبار دیگر هم دست و پنجه نرم کرده‌ایم.

- با اظهار تعجب پرسیدم: کی و کجا؟

پاسخ داد: در نبرد اورامان! آنجا من هم در رأس یک دسته سوار قزاق پیشاپیش افواج ژنرال «زاخارچنکوف» با کردها می‌جنگیدیم. پس از آن که چند چریک شما را از پای در آوردم مجروح شدم و نشان گرفتم.

به او گفتم: متأسفانه من در آن زدوخوردها شرکت نداشتم والا تیرم درست به هدف می‌خورد....

کاردون



در هاور (فرانسه) پا به جهان گذاشته است،
به سال ۱۹۳۶، و نخستین آثارش در شماره ۱۹
مجله بیزار به چاپ رسیده. از آن پس به ترتیب با
این نشریات وطن خود همکاری داشته:

• بیزار Bizarre

• قتل عام سینه Sine

• شاهکارهای طنزسیاه

• پلانت Planète

• آکسیون Action

• لانراژه L'Enragé (۱۹۶۸)

• لومانیته L'Humanité

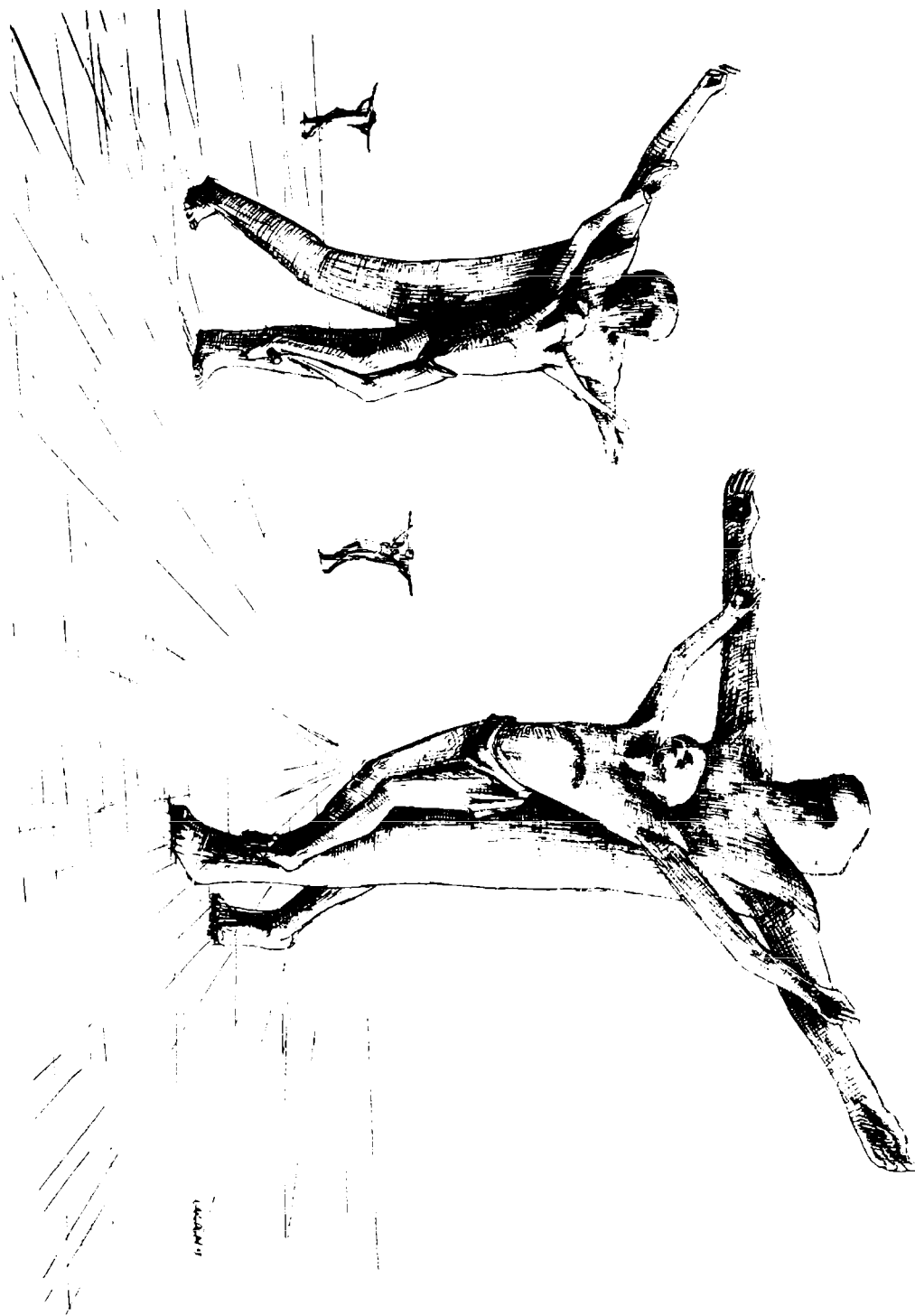
• نقد جدید

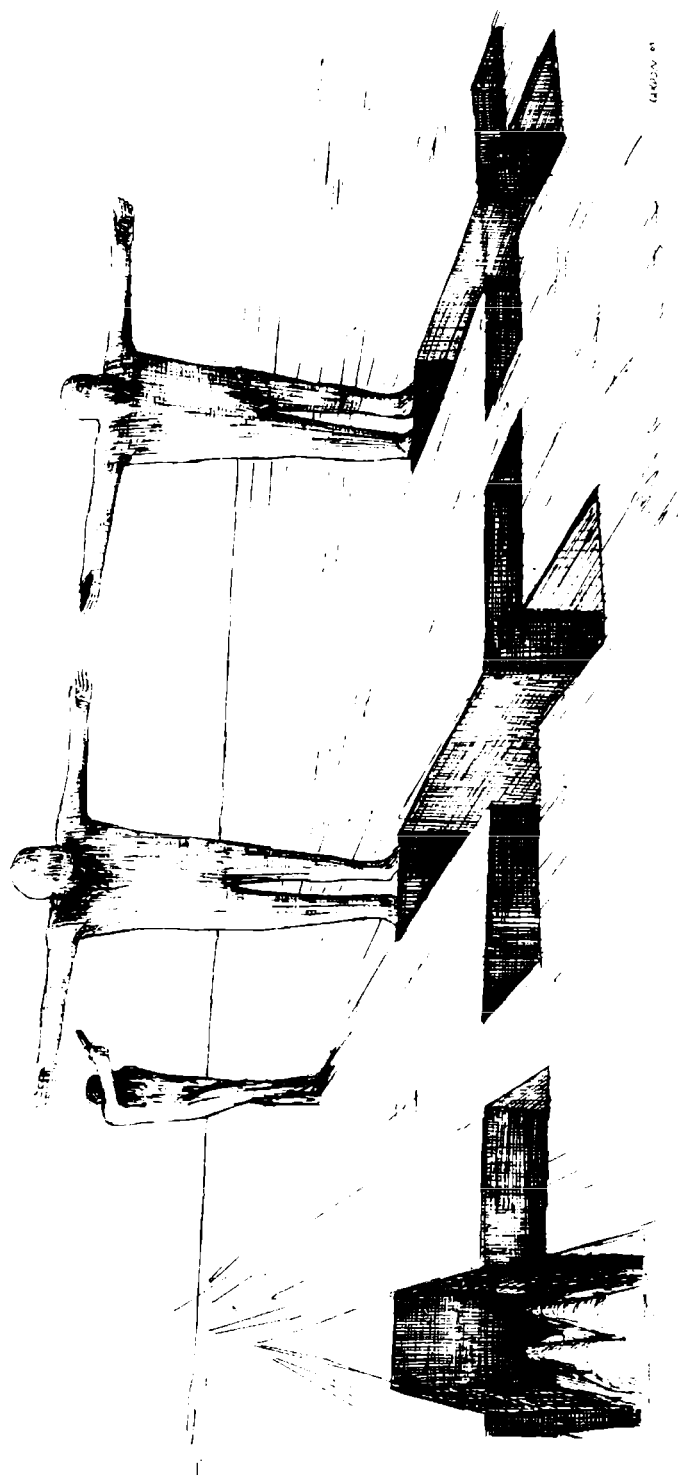
• هفته نامه سیاسی

و جز اینها...

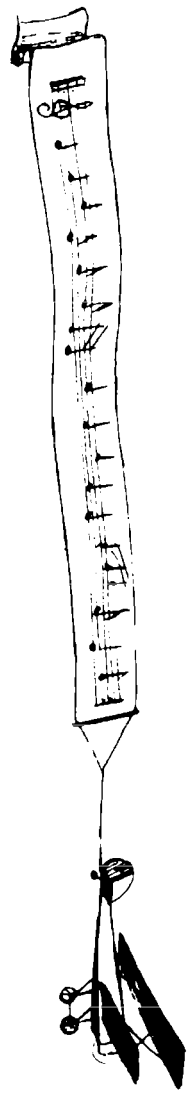
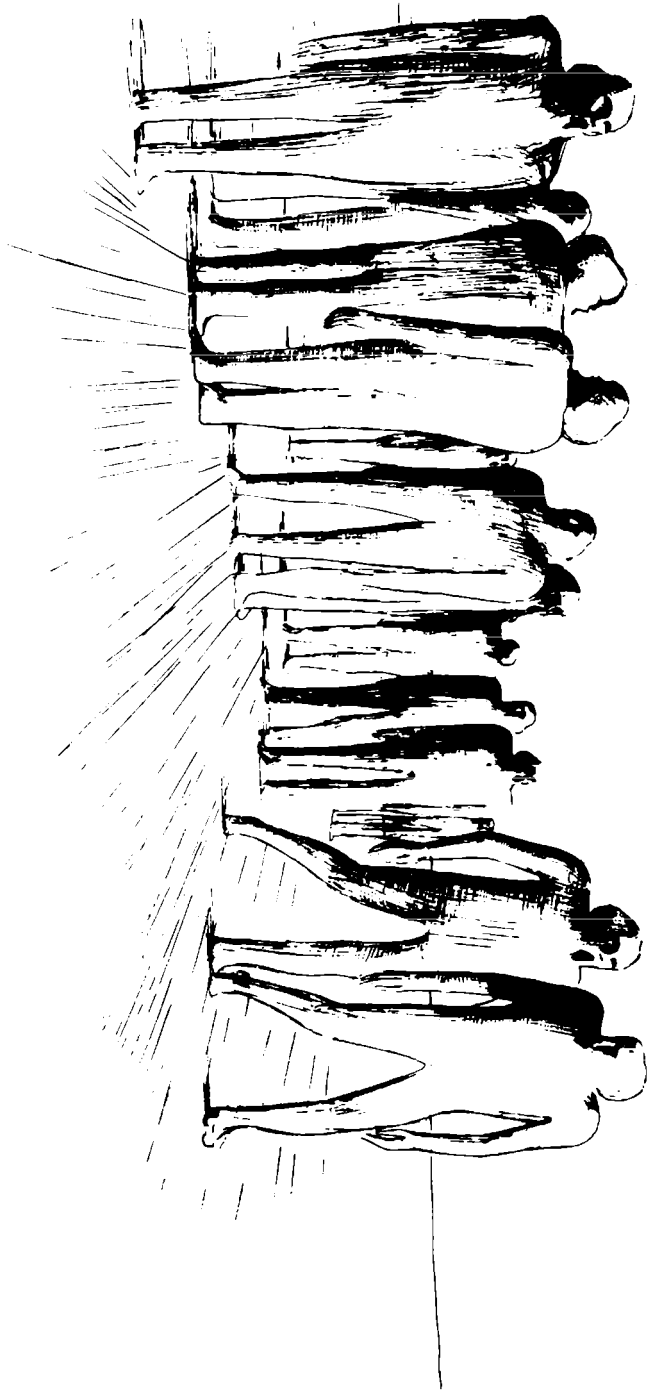
زمینه اصلی آثارش - چنان که در صفحات آتی
مجله می بینید - انسانی است که در اسارت
معتقدات تعصب آمیز خویش از پای درمی آید.

CARDON





040204 01



مازیار منتشر کرده است:

- ۱- کتاب کوچه (حرف آ - جلد اول).....احمد شاملو
- ۲- طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران
(تاریخ سی ساله سیاسی) بیژن جزنی
- ۳- طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران
(تاریخ سی ساله اقتصادی) بیژن جزنی
- ۴- رخساره‌های اقتصاد، در روند تکامل اجتماعی (دفتر سوم)
ارنست مندل
- ۵- شعرچین (دفتر اول)..... باجلان فرخی
- ۶- فرهنگ مصور شیمی (انگلیسی - فارسی و فارسی - انگلیسی).... آقاپورمقدم
- ۷- تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد..... فیدل کاسترو
- ۸- از قرق تا خروسخوان..... سیاوش کسرانی
- ۹- ضدانقلاب..... فیدل کاسترو
- ۱۰- به سوی سوسیالیسم..... فیدل کاسترو
- ۱۱- دولت..... و.ای. لنین
- ۱۲- نامه به کارگران امریکا..... و.ای. لنین

مازیار منتشر کرده است:

